

به نام خدا

فایل عبارات توبه سکون

نوشته:

زهرا قاسم زاده (گیسو)

انتشارات شقایق

وَ أَنَا التَّوَّابُ الرَّحِيمُ
«ومن توبه پذیر مهربانم»
بقره - ۱۶۰

زلف دل را به سراپای حضورت می‌ریزم

تا صبح ابد، به پای تو

برای تو

به نام تو

رقص قلم می‌ریزم

ناچیزترین دارایی‌ام، تقدیمت...

«یاد تو افتادم، «توبه» رفت از یادم
جان خسته‌ام را، به دست تو دادم
با چشمان بسته، به پایت افتادم
دور از عشقت حالا، در دستان بادم
چه آسان شکستم، آن عهدی که بستم
محکم تر گرفتم، دستت را در دستم
گفتم درد من را درمان کن که خستم
دردم را ندیدی، من توبه شکستم!
من توبه شکستم!
لعنت به آن لحظه که چشمم به چشم تو دوختم
نفرین به آتش عشقی که من در آن سوختم!
سوختم، سوختم...!»

فصل اول

شلاق سومش است این بار! محکم و بی رحم بر کمرش فرود می آید و صدای ضجه اش، پر درد و گوش خراش، از گلوئی زخم شده اش بیرون می زند.

- نزن، نزن بی شرف! بی پدر!

شلاق چهارم اما، وحشیانه تر از سومی کوبیده می شود. با همه ی بی جانی اش محکم می زند و از روی عمد! بی توجه به صدای دلخراش دو نفری که گوشش را می آزارد و شاید هم مثل همیشه، در و همسایه را به راحتی خبر کنند و پشتش هم یکی دو فحش آبدار بخورند!

و او همه ی گلویش دریده می شود با آن جیغی که پس از درد استخوان سوز شلاق چهارم می زند. انگار که گوشت تنش با هر ضربه بر روی زخم های پیشین می سوزد و بعد هم از استخوان هایش کنده می شود؛ وسط همان حیاط کذایی!

- بی شرف اونیه که تو رو پس انداخت. بی پدر اون توله سگیه که نفهمید و توی آشغال رو پس انداخت!

دندان هایش با همه ی لرزش بر روی هم می لغزد و می ساییدشان روی هم! پلک می فشرد و ناخن هایش را با همه ی سوزش پشتش، محکم و بی امان بر روی موزاییک های پوشیده ی کف حیاط خانه ی کلنگی شان می کشد. صدایش اما گرفته و از شدت جیغ و گریه به زور به گوش می رسد.

- اسم بابای من و به دهن لجن نیا مرتیکه! حیف اسم بابای من، حیف ننه ی من که پرش خورد به پر توی...!

شلاق پنجم در میان حرفش بر کمرش فرود می آید و این بار با صدای نعره و گریه اش در میان حیاط، صدای جیغ زن پیش رویش که همه وقت در بین گریه خودش را می زند و ترس جلو آمدن دارد را هم بالا می برد.

- تو رو به مولا بسشن آق تیمور! غلط کرد. می کشیش، خونس می افتن گردنت!
آرنجش را همان طور که تاج ملوک محکم در برگرفته تا جلویش را بگیرد، محکم و

۶ ● توبه‌شکن

وحشی‌تر از قبل به قفسه‌ی سینه‌ی او می‌کوبد:

- زر نیا ز نیکه بیشین عقب! جلو بیای می‌زنم بال و پر تو رو هم مٹ این حرومی می‌ریزم کف حیاط!

تاج‌ملوک پته‌ی چارقد روی سرش را به دهان برده و از شدت اشک به دندان می‌گزد. با التماس و با آن لهجه‌ی قر و قاطی رو به دخترش می‌کند:

- آبرو برام نموندن تو محل، به روح آقات نندازمون سر زبون این و او...!
آق تیمور جان! خودم، خودم می‌اندازمش تاریک‌خونه‌ی پشتی که سگ بو نکشین! ردش می‌کنیم بره. خودم خفه‌ش می‌کنم صدایشیم در نیان!

و اوایی که از شدت گزگز گوشت‌های لهیده‌ی پشت کمرش و خونی که ردش تا روی موزاییک‌های کف حیاط کشیده شده، در حال بی‌هوش شدن است، کم نمی‌آورد! خنده‌ی پخ ماندنی می‌کند و با ناله می‌گوید:

- نچایی ننه‌تاج! من دو روز نباشم شوهر مفن‌گیت و کی بست به بست از خماری بکشه بیرون، هان؟ خودش مردشه بره کوفت و زهرمارش و جور کنه، صدای نکره‌ش هم در نیاد؟ هه! یکی باید این و جمع کنه از کف خونه‌ت!

تاج‌ملوک یک لنگه دمپایی پلاستیکی سبز رنگش را از پا درمی‌آورد و به سمت دختر له و لورده شده و پهن شده‌ی کف حیاط پرت می‌کند. با همه ترس از جان دادن دخترکش و بی‌کس شدن و بیچاره شدنش!

- زبون به دهن بیگیر گیس بریده!

او با پوزخندش در برابر دمپایی‌ای که به سمتش پرت می‌شود، سر می‌دزد و دمپایی به دیواره‌ی آجری توالت در حال ریزش داخل حیاط خورده و کناری می‌افتد. تیمور شلاقش را دور دستش می‌پیچد و قدم‌قدم نزدیک دخترک می‌شود. چشمان شیادش برق می‌زند و شاید هم بوی پول را کمی نزدیک حس می‌کند.

- امشب خونت حالاله، دختره‌ی سلیطه! همچین بزنت تا صبح واق‌واق کنی و بعدم... رَد دَا! آدمش نبوده بگم فرمون ببر و بگه نه و نوچ و از زیر دست تیمور زنده در بیاد! پدر بی‌پدرت و به عزات می‌نشونم خیره‌سر! واس من شاخ شدی، کلاس ورت داشته! واس هیچ‌کی ام نه و تیمور؟!

با هر قدم برداشتن و جلو رفتنش، او خودش را عقب می‌کشد و بر روی همان موزاییک‌های سرد، رد خون از زیر تن زخمی‌اش راه گرفته و کف زمین نقاشی می‌شود. به مانند یک سر بُریده خون پس می‌دهد و هنوز کمی جان دارد!

- بد کردم نون ریختم تو حلقومت شدی عتتر پیش روم! بد کردم نون و آبت رو دادم. افعی شدی پیش هر خر و نره‌خری برو و بیا داری! واس من دُمت درازه؟ می‌چینم سر و دُمت و خودم!

شلاقش را باز بالا می‌برد و ناگهانی، این بار بر صورت دخترک فرود می‌آورد! صدای

فصل اول ● ۷

برخورد شلاق و صدای جیغ تاج‌ملوک هم‌زمان می‌شود با سری که از شدت ضربه به عقب پرت شده به در آهنی زهوار دررفته‌ی خانه برخورد می‌کند و گومپ بلندش در گوش‌ها نشسته و خون به دیواره‌اش می‌پاشد. تیمور اما، بی‌رحم‌تر از قبل ادامه می‌دهد و تاج‌ملوک این‌بار، خودش را سپر دخترکش کرده و ضربات بر تن بی‌جان زن فرود می‌آیند!

- آره خُب! حرف، حرف این بد مَصَب که می‌شه...

با کف دست محکم می‌زند تخت سینه‌ی مردانه‌ی خود و ادامه می‌دهد:

- مرغ همسایه غاز می‌شه، واس ما که دفعه‌ی اول نیس!

پیرمرد آستین‌هایش را چند دور به بالا تا زده و بی‌توجه می‌نشیند پای حوض وسط حیاط، شیر آب را باز می‌کند و صدای شرشر آب به گوش می‌رسد، اما صدای معترض او هم پایین نمی‌آید!

- شب و روز راه بیفت تو بازار و جار بزن دو تا بچه بیشتر ندارم، هوار بزن همه رو خیر کن که مایه‌ی ننگت منم!

مشت اول وضویش را به صورت می‌زند و آب قطره‌قطره از چانه و ریش‌های سفیدش راه می‌گیرد. مشت دوم را که می‌زند، او وسط حیاط ایستاده، دستانش را باز می‌کند و چرخ می‌زند و صدا بالا می‌برد:

- ای ایها الناس، منم! اون مایه‌ی ننگ، اون انگل سرتاپا لجن آسدمیرزای محبوبتون منم، من! معین مجد! از خون خودش، از رگ و ریشه‌ی خودش.

کلمه‌ی آخرش را با صدای پر حرص و پر از درد چندین ساله‌اش انگار که تُف می‌کند:

- پس انداخته‌ی خودش!

آسدمیرزا ذکر زیر لبش می‌شود «لاله الا الله» و دست راستش را آب می‌زند و طهارت از آرنج تا مچش را می‌گیرد و جوابش همچنان سکوت می‌شود و سکوت!

- مار تو آستین پرورش دادی آمیرزا... مار! منتها مار که تو خونه‌ی آدم می‌افته، لابد از همون سوراخ سمبه‌های تو خونه دراومده! از همون جا که تخمش شده! پشت اون الغوث الغوث گفتنای رو زبونت یه دعا هم بکن بلکه خدات یادت بیاره اون‌ی که با تپیا از خونه‌ت انداختی بیرون پسر خودته نه بچه‌ی سر راهی حاج‌خانوم!

حاج‌خانم چادر به سر، درحالی که داد و بیداد پسرش را شنیده بود، با عجله از خانه بیرون می‌زند و دمپایی را سرسری به دم پا می‌اندازد. با دست بر روی صورتش می‌کوبد و لب‌گزان، از پله‌های روی ایوان پایین می‌رود و صدایش آهسته و محتاط به گوش می‌رسد:

- معین، مادر! خدا مرگم بده، صدات و بیار پایین پسر! چه خبرته باز آبرو نداشتی واسه آقات!

۸ ● توبه شکن

معین نگاه به مادرش می کند و لبش به زهرخندی بالا می رود. صدایش اما همچنان بالاست و نفس هایش تند؛ با همان کینه های قدیم!

- بیا ببین حاجیه خانوم، بیا ببین معرکه راه انداختم باز. بیا دارم از عشق و عاشقی می گم! از عشق آمیرزا واس هابیل و قایلش! آهان! نکنه تکراریه باز؟ واس شمام تکراریه؟ واس شمام آفت داره ما بیایم تو آلونکت، صدا رو سرمون بندازیم بگیم، ایها الناس، منم بچه ی این خونه ام، منم از این خونه ام!

آسد میرزا دست چپ را طاهر کرده و همان طور که شیر را می بندد و از جا برمی خیزد، «استغفراللهی» زیر لب می گوید و مسح وسط سر بی مویش را می کشد و پس از آن روی پاها را!

- حاج خانوم کلید گاوصندوق زیر گلدون تو تاقچه است!

نگاه حاجیه خانم به سمت آمیرزا می رود که پس از حرفش ذکر می گوید و بی توجه و حتی بدون نگاهی به معین، آستین بر روی دستهای خیسش پایین زده که صدای تک خند معروف پسرش، پر حرص و همان موقع به گوش می رسد.

- بذار جیب آق پسر گل و گلابت واس حج و عمره ش! از شما به ما نرسیده، نخواهد رسید! نون و رزق شما واسه ما همون نونیه که با حرص می زنی به دیوار تنور و تلب می افته کف آتیش و جیلیز ویلیزش تا عمر داری تو گوشته! از این نونا به ما نمی چسبه آمیرزا! نون ما مٹ خودمون نجسه، از جنس خودمون، از خون خودمون!

پیرمرد از چند پله بالا می رود و گوشه ی ایوان، زیرانداز مخصوصش را پهن می کند و با صلوات سجاده اش را روی آن می اندازد.

معین اما ساکت نمی شود. بدهی پشت بدهی بالا آورده است. نداری و فشار بی پولی همه ی منطقش را شسته و دلش تنها عربده زدن می خواهد، آن هم بر سر آبروی پدری که برایش پدری نکرده بود.

- ببین! حالا که یه توکه پا رفتی دم خونه ش، جای من و خودت بپرس به جرم کدوم گناه کبیره ت، به خاطر کدوم نماز قضا شده ت معین و انداخت تو دامن! دمشم گرم، واس ما فقط شد بدبختی این دنیا و واس شمام بی آبرویی! بشین ببین تقاص کدوم حروم انجام داده تم آمیرزا! بشین در خونه ی خدات دو دوتا کن یادت بیاد!

همان وقت دست مادرش بر روی دست پسرش می نشیند و به نشانه ی آرام کردنش می فشاردش. آسد میرزا که قامت رکعت اول را می بندد، صدای زنگ گوشه ی معین بلند می شود.

- آروم باش عزیز مادر، آروم باش. حالا که بعد از مدت ها اومدی این ورا خدا رو صد هزار مرتبه شکر! بیا بریم داخل یه چیز ی بخور، نفس بگیر. حرف می زنیم. بیا هر چی می خواهی از خودم بخواه، بیا.

نگاهی به قیافه ی مادرش در قاب آن روسری مشکی چفت شده با یک گیره زیر

فصل اول ● ۹

گلویش می‌کند و دستش را از بین گرمی دستانش بیرون می‌کشد. بی‌رحم نبود، اما بی‌پولی و گاهی هم گشنگی بی‌رحمش کرده بود.

- شما برو به شوهرت برس تو بهشت خونه و ویلا زیاد ساختی واس خودت!
می‌گوید و گوش‌اش را از جیب بیرون کشیده و به سمت در می‌رود و نمی‌بیند، نمی‌بیند چشمان مادرش قد و بالایش را از پشت سر، تار شده، دید می‌زند و هیچ حق جلوتر رفتن ندارد. تنها دلتنگی پشت دلتنگی در دلش رسوب می‌کند و پته‌ی روسری را بر روی چشمان پر اشکش می‌کشد. آه، پشت آه!

گوشی معین همچنان زنگ می‌خورد و او در خانه را باز می‌کند به قصد بیرون رفتن. هنوز پا بیرون نگذاشته، با سه فرد جلوی در روبه‌رو می‌شود. نگاهش درست و حسابی بر روی نفر اول و دوم چرخ می‌خورد و نفر سوم را دلش نمی‌کشد. نگاهش نمی‌کند و فقط، باز زهرخندی بر روی لبش تکرار می‌شود.

چشمان پسر بچه‌ی روبه‌رویش برق می‌زند و با پریدنش به سمت او، امکان هر واکنشی را سلب می‌کند. با شوق می‌آید و دست دور پاهایش حلقه می‌کند و بالا و پایین می‌پرد:

- عمو جونم! بالاخره اومدی، دروغ نگفتی، اومدی!
موهای بور و خوش‌حالت بچه که با بالا و پایین پریدن به این‌طرف و آن‌طرف پیشانی‌اش غلت می‌خورد، لبخند تلخی را به لبش می‌آورد.
- چطوری زالک!؟

- عمو جونم بریم پی‌اس بازی کنیم؟ منم مثل خودت حرفه‌ای بلد شدم!
هنوز نگاهش به پسرک است و دستش بالا می‌آید به قصد کشیدن روی موهای پسر بچه و اما در نیمه راه مشت می‌شود! گوش‌اش باز شروع به زنگ خوردن می‌کند. دست مشت شده‌اش را پایین می‌آورد و خودش را از حصار کوچک دستان بچه بیرون می‌کشد:

- برو تو به درس و مشقت برس عمو! برو بخون همچین دکتر مُکتر شی که ورژن بالاترش رو واست بخرم، هان؟ بدو!

چشمان درخشان و پر از شوق بچه به آنی تاریک می‌شود و کورسوی امیدش نابود. با بغض به عمو معینش نگاه می‌کند و معین به سختی نگاه برمی‌گیرد و از خانه بیرون می‌زند. هنوز هم نگاه به آن یکی کنار دستی‌اش که ساکت مانده نمی‌کند و تنها در پی سلام گفتن مبینا سری تکان می‌دهد.

راه می‌افتد و کوچه‌ی تاریک و رد جوی باریک وسطش را می‌گیرد که برود، اما صدای پشت سرش متوقفش می‌کند.

۱۰ ● توبه‌شکن

- داداش؟

دستش باز هم مشت می‌شود. نسبت به این صدا ضعف داشت! نمی‌شود نایستد و می‌ایستد. پوفی می‌کشد و سر به سمت خواهرش برمی‌گرداند و مبینا لبخند نیمه‌جانی می‌زند.

- ست شال‌گردن و کلاهتو تموم کردم. همون رنگ و مدلی که دوست داشتی. لبخند می‌شود دردی‌کشنده بر روی لب‌هایش و نگاه به قد و بالای خواهرش در آن چادر مشکی می‌کند. چند ماه بود درست و حسابی حسش نکرده بود؟ اصلاً چقدر گذشت که او این‌طور قد کشید و رعنا شد و بافتنی یاد گرفت؟! هنرمند شد؟! نگاه پشت سر مبینا هنوز ایستاده و نمی‌رود داخل و معین تنها رو به مبینا لبخند می‌زند؛ زورکی!

- هلاک اون دست و پنجه‌ی هنریتم، می‌دونی که دختر آمیرزا؟ مبینا از ته دل می‌خندد. معین انگشت اشاره‌اش را به تندی به گوشه‌ی پیشانی می‌زند و با چشمکی رو می‌گیرد و این‌بار راهش را برای دیگر برنگشتن به سمت آن‌ها کج می‌کند، حتی اگر صدایش هم می‌زدند بر نمی‌گشت!

گوشی‌اش را که برای بار چهارم زنگ می‌خورد بیرون می‌کشد و زیر گوش می‌گذارد.

- چیه دست از کله کچل ما بر نمی‌داری، هی یه ریز زنگ رو زنگ؟

صدای اخموی آيسان از پشت گوشی ناراضی است. انگار او هم پوزخند می‌زند.

- برسون خودتو قاصدک جونتون این‌جاست!

قطع می‌شود و در پی تماس قطع شده‌ی او، قدم‌هایش کند می‌شود و می‌ایستد. مبهوت‌نگاهی به گوشی‌اش می‌کند و لب روی هم می‌فشارد و مشتش دیوار کاهگلی کوچه‌ی تاریک را نشانه می‌رود!

به یک دست لباسی که جلوبیش و در کنار سینی غذایش پرت می‌شود چشم می‌دوزد.

- قبل از طلوع آفتاب می‌زنی به چاک!

می‌آید از در بیرون برود و اما یک قدم نرفته، برمی‌گردد. نگاهی به قیافه‌ی مغموم و زیبایش می‌کند و بی‌توجه به زنده شدن هر خاطره و هر تصویری در ذهنش، می‌گوید:

- خوش ندارم در و همسایه تو کلپ من ببیننت! حالته که؟

جوابی نمی‌شنود. فقط می‌بیند او مثل یک ماده‌شیر وحشی نگاهش می‌کند. با همان

چشمان رنگی که برق می‌زند. هرچند زخمی است و بی‌جان اما هنوز سرکش!

خونسرد دستی که بازویش خالکوبی‌های درهمی دارد را بالا می‌آورد و به سمت پنجره و در خروجی که از پنجره‌ی اتافکش در چشم است اشاره می‌کند.

فصل اول ● ۱۱

- خروجی از این وره! یه راست راه می گیری از این ور می ری و پشت سرتم نگاه می گانی. میرم و میام ریختت و نبینم!

جز چانه‌ی دخترانه‌اش که از خشم می لرزد، دیگر از او واکنشی نمی بیند! چشم بر می گیرد بی اعتنا و می خواهد برود، اما باز می ایستد. با شستش گوشه‌ی لبش را می خاراند و باز نگاهش می کند، این بار با نیشخند گوشه‌ی لبش!

- درم پشت سرت ببند! همچین از این بستنا که عمراً روت باز نشه؟! می گوید و کمی مکث می کند در چشمان رنگی دو دو زنش و با نیشخند، این بار از اتاق بیرون می رود و بلافاصله پس از کوبیدن در، کمی به جلو پرت می شود. صدای جیغ قاصدک همراه با بالشتی که به در بسته شده پرت می کند، لبخند پر تمسخری را به لبش می آورد.

- ازت متنفرم عوضی، متنفررر!

- آقا امروز واسه چند نفر بگم غذا بیارن واسه تون!؟

نگاه بالا می کشد و به زینت، خدمتکار هفتگی‌اش، چشم می دوزد. از در اتاق جدا می شود و همان طور که به سمت میز بیلیارد گوشه‌ی کلوپ می رود، هم‌زمان جعبه‌ی سیگار و دسته کلید و گوشی‌اش را برمی دارد.

- واسه ده یازده نفر... الا این دختره!

زینت لب به دهان می گیرد. چشم چشمی می کند و بالاخره می گوید:

- می گم آقا، صبح می رفتم نونوایی شنیدم همه می گفتن تیمور می خواد دختره رو جای طلبش بندازه به یکی از طلبکاراش! راست و درستش و خدا می دونه، منتها با اون وضع دیشبش...

نگاه معین تیز برمی گردد، چپ‌چپ که به زنک چشم می دوزد، او ترسیده لب فرو می بندد.

- روم سیاه آقا، شنیدم، گفتم شما هم ملتفت شین!

معین قدمی به او نزدیک می شود و زینت از ترس کمی عقب می رود، او چشم ریز می کند و صدایش هم آرام می شود.

- ببین منو! دلم می خواد از این در بزنی بیرون و این دختر بشه نقل دهن تو و اون سبزی پاک کنای محل! همچین پراتو می چینم، وسط همین خرابه آتیش می زنم، بوش برسه تا دم خونه‌ی کریم قصاب! شیرفهمه یا بیشتر بفهمونم؟

کریم قصاب، شوهرش بود و قصاب محل که زینت از بی‌رحمی‌ها و کتک‌های بی‌شمارش داشت طلاق می گرفت و کار کردنش پیش پسر آسدمیرزا پنهانی! همه‌ی ضعفش فهمیدن شوهر غیرتی‌اش بود و معین بلد بود این چنین خبرچین‌ها را چطور خفه

۱۲ ● توبه‌شکن

کند.

زینت می‌زند روی دهان خود و با ترس می‌گوید:

- به گور چال شده‌ام بخندم آقا. زینت خر کیه خبر از شما بیره؟ گفتم دختره این جاست، بدنومیش مال شماست. زبونم لال، خواستم ملتفت باشین!

معین نگاه تهدیدگرش را در چشمان زینت و بر روی چین و چروک زیر چشمش می‌چرخاند و در حال گذاشتن سیگاری بین لب می‌گوید:

- به کارت برس!

- رو جفت چشم آقا!

زنک عقب می‌رود و پس از آن هم با عجله به آشپزخانه‌ی کلوپ پناه می‌برد! معین خنده‌ای بی‌صدا می‌کند و می‌داند گربه را دم حجله کشته است! نباید در محل پخش می‌شد قاصدک یک شب را در کلوپ معین مجد سر کرده و زخم‌هایش را هم زینت بسته و دوا درمان کرده است، که اگر می‌فهمیدند باز می‌شد همان آش و همان کاسه‌ی یکی دو سال قبل!

هنوز از سر همان سال‌ها و شاید از سر بودن این دختر و گذشته‌شان، سکوت‌های سنگین آمیرزا را به جان می‌خرید. و تا به کی باشد، خدا می‌دانست!

سکوت‌هایی که به قیمت همه‌ی زندگی بی‌خانواده و بی‌مال و منالش طی شده بود و همه‌ی سهمش همیشه آشغالی پس انداخته از خانه‌ی آسدمیرزا بود!

فصل دوم

با نوک کفشش سنگ‌ریزه‌ی جلو پایش را کمی جلوتر پرت می‌کند. نسیمی که به صورتش می‌خورد، زخم روی گونه‌اش را می‌سوزاند.
- قاصدک... قاصدک هوی!
نمی‌ایستد. نرده‌های دانشگاه را پیش گرفته و می‌رود. گاهی هم از شدت درد پهلویش دست به نرده‌های سرد می‌گیرد. سردی‌شان تن ضعیفش را می‌لرزاند.
- با توام!
بازویش کشیده می‌شود و پس از آن هم تنش. با تن پر از ضعفی که نا ندارد، برمی‌گردد به سمت همکلاسی‌اش، سوده!
سوده با ناباوری چشمان بی‌حال او را می‌بیند و روی صورتش جای ضرب و کتکش را!
دست روی دهان می‌گیرد و صدایش خفه‌مانند و با ناله به گوش می‌رسد.
- چیکارت کرده نامرد؟!
قاصدک با نیشخند چشم برمی‌گیرد. دستش را از دست سوده درمی‌آورد و راه می‌افتد. سوده کوله‌پشتی‌اش را روی شانه جابه‌جا می‌کند و چند قدمی به دنبالش تند می‌دود.
- باز افتاد به جونت؟ باز هیچی نگفتی گذاشتی تا دم مرگت ببردت؟
نگاهش به کفش‌های آل استارش می‌افتد و بی‌آن که بخواهد جواب سوده را بدهد فکر می‌کند به شب قبل! دوست دختر جدید معین با آن تیپ و ظاهر آن‌چنانی، در کلوپش زیبا به چشم می‌آمد!
- می‌فهمی چی می‌گم یا نه؟
سرش را به سمت سوده می‌چرخاند.
- هوم؟
- هوم و زهرمار! بگم داداشم برات شکایت‌نامه جور کنه یارو بیفته هلفدونی؟ هان؟ این دفعه رو نگو نه!

۱۴ ● توبه‌شکن

نگاه رنگی‌اش را در چشمان امیدوار سوده می‌چرخاند و پس از مکثی پوزخند می‌زد. هیچ‌کس جز خودش تیمور را نمی‌شناخت! هیچ‌کس!

این مرد در زندان هم آدم‌های بیرون را می‌کشت، شاید به وسیله‌ی سیروس و امثالش! این مرد را فقط باید می‌کشتند. باید جان‌دانش را می‌دید تا خیالش راحت می‌شد و گرنه... هیچ! همان آش بدبختی‌هایش بود و همان کاسه کوزه‌ی کتک خوردن‌هایش!

نگاه که برمی‌گیرد و از در دانشگاه و نگهبانی رد می‌شود، سوده به دنبالش پوفی می‌کند و باز راه می‌افتد.

- نمی‌شه که این طوری، تو باید یه کاری بکنی! لاقل یه راهی، یه چاره‌ای پیدا کنیم. نمی‌تونم هربار میام سر کلاس این طوری ببینمت! نزدیک دو ساله که داری نابود می‌شی قاصدک!

یک سال بود یا که دو؟ یک سال و چند ماه بود که از او جدا شده بود و یک سال و چند ماه بود که تیمور شوهر مادرش بود و یک سال و چند ماه بود که برایش تریاک می‌خرید و یک سال و چند ماه بود که هر هفته خانه به خانه می‌چرخید و به ازای ذره‌ای مواد...

- حرفای خوبی ازت نیست تو دانشگاه قاصدک.

- گور باباشون!

دهان سوده باز می‌ماند و او ادامه می‌دهد:

- هر زری می‌خوان بزنی! یه سال دهن به دهن چرخیده، باقیم بچرخه ببینم چی می‌شه!

سوده می‌خواهد حرفی بزند که صدای پشت سر مانع ادامه‌ی صحبتشان می‌شود.

- خانم مهربان؟

سوده سر برمی‌گرداند و قاصدک نه!

زن چادری با طمأنینه جلو می‌آید و قاصدک به زور می‌ایستد. دستش را مشت می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- این هنوز زاغ سیاه چوب می‌زنه؟

سوده نگاهی به خانم سالار، مسئول حراست، می‌اندازد و سر تکان می‌دهد.

- با این حالت کل کل نکن تو رو خدا! هر چی گفت بگو باشه!

قاصدک پوزخند دوش را می‌زند و صدای خانم سالار با لطافت همیشگی به گوشش می‌رسد:

- خانم مهربان، یه لحظه عزیزم!

می‌آید و برعکس قاصدک که نمی‌خواهد نگاهش کند، جلوی رویش می‌ایستد و چشم می‌دوزد به صورتش. لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- خوبی دختر جان؟
قاصدک اندرسفیه نگاهش می کند و سوده می گوید:
- می بینید که وضعش و! اگه اجازه بدید ما بریم سر کلاس.
زن اما هنوز به سر و صورت قاصدک خیره است و در فکر. کمی بعد می گوید:
- اگه مشکلیه که ما می تونیم کمکت کنیم...
- فقط از سر راه برو کنار!
حرف در دهان خانم سالار می ماند. سوده بازویش را می فشارد و قاصدک اما، بی توجه ادامه می دهد:
- هان؟ مگه نمی گی می خوام کمک کنی؟ جلو روم یه مدت ظاهر نشو. برو کنار بذار باد بیاد! این زخم پخمامم خوب می شه، خیالت راحت!
زن سکوت کرده، اما نگاهش هیچ گاه با همه ی دوستانه نشان دادنش برای قاصدک دوستانه نشد!
- احترامت رو حفظ کن!
قاصدک می زندش کنار و راه می افتد و با راه افتادنش صدایش را از پشت سر می شنود.
- مقنعه ات و بکش جلو، اون رژ لب جیغتم پاک کن خانوم! ترم قبل رو سرسری گرفتی یه ترم موندی، این ترم باهات شوخی ندارن!
سوده که پا به پای قاصدک راه می رود، نفس نفس زنان می گوید:
- راست می گه دیگه قاصدک، لج نکن، تازه اومدی دانشگاه.
- چیز زیاد می خوره!
سوده نگاهش می کند و پوفی می کند. موهای رنگ کرده ی بلونش زیبا بود. ترکیبی که با چشمان خوش رنگش به وجود می آورد حتی با وجود زخم های صورتش باز زیبا بود و فریبنده! و همین ها همیشه او را در چشم ها جذاب می کرد و پر رنگ!
- گفتم روزای اول لااقل موها تو رنگ نکن راه بیفت، حساس شدن روت!
قاصدک پله های ورودی سالن را بالا می رود و خون سردی اش سوده را می ترساند، او همیشه همین بود!
- کلاس کدوم طبقه تشکیل می شه؟
- قاصدک گوش میدی به من؟
صدای گوشش اش که بلند می شود باز به سوده توجهی نمی کند. گوشش را از جیب کوله اش بیرون می کشد و پیامک را می خواند.
- امشب جای همیشگی، تعداد بالاست دستمزدتم بالاتر.
می ایستد و سوده نگاهش می کند. ابرو درهم کشیده و می پرسد:
- چی شد؟

۱۶ ● توبه‌شکن

سر بالا می‌آورد و نگاهی سرسری به سوده می‌کند.

- تو برو، من نمیام.

- یعنی چی؟ معلومه چته؟ باز غیبت رو غیبت. دیگه هیچ کدوم از استاد خرت نمی‌شن قاصدک! هیچ کدوم پارتیت نمی‌شن ترما تو رد کنن! یه ترم اخراج شدی همه‌شون می‌دونن، اذیتت می‌کنن.

- به درک! کار دارم من، تو برو، تونستی اسم منم تو لیست حضور غیاب این یارو بنویس.

استادش را می‌گفت.

سوده باز نفسی بیرون می‌دهد از حرص و سر تکان می‌دهد.

- کجا میری با این حالت؟ چیزیت نشه؟

برمی‌گردد و آهسته‌تر می‌گوید:

- آرایشگاه، امشب برنامه جور شده.

- خدا لعنت کنه اون تیمور رو!

حرف آخرش را آرام‌تر و با کینه می‌گوید و دلش آتش می‌گیرد از وضعیت دوستش.

هیچ کمکی از دستش بر نمی‌آید و از اینکه فقط تماشاگر است، آتش می‌گیرد.

قاصدک می‌رود و سوده قصد دارد برگردد و برود که صدای قدم‌هایی را از پشت سر می‌شنود. هنوز چشم برنگردانده که صدای زمختش را می‌شنود.

- بگید برگرده لطفا!

سرش به سرعت به سمتش برمی‌گردد و با دیدن قد و هیکل و بعد هم قیافه‌ی

همیشه جدی او، سریع مقنعه‌ی عقب رفته‌اش را جلو می‌کشد.

- س... سلام!

نگاه مردانه‌ی او بر روی صورت سوده نمی‌افتد، تنها رفتن قاصدک را با چشم دنبال

می‌کند؛ همان‌طور که دو دستش را بر پشت گره کرده است.

- تو دفترم منتظرشم!

سوده آب دهان قورت می‌دهد و با نگاهی به قاصدک که می‌رود تند می‌گوید:

- چشم! چشم میرم. الان میرم می‌آرمش.

به سرعت نور از جلوی چشمان او محو می‌شود و به سمت قاصدک می‌دود. با همان

مقنعه‌ای که به طور ناشیانه‌ای جلو کشیده و موهایش را داخل زده و نفس نفس می‌زند.

این مرد، رییس حراست است، کسی که به هیچ‌وجه شوخی نداشت. پدر اندر پدر هرکس

را درمی‌آورد اگر لج می‌کرد، و چه کسی بهتر از قاصدکی که رها بود و آزاد از همه جا؟ و

شاید بهتر از هر کسی در این دانشگاه به دنبال دردسر و سرکشی!

لحظاتی بعد صدای داد قاصدک میان پله‌هایی که به زور سوده بالا می‌رود به گوش

فصل دوم ● ۱۷

چندین دانشجوی دور و بر محوطه می‌رسد.

- باز چی از جونم می‌خواد؟ باز چاک مانتومو از طبقه‌ی چهارم دیده یا رنگ موهام سوزن شده تو چشاش!؟

سوده لب می‌گزد و ترسان می‌گوید:

- به خدا نمی‌دونم یهو از کجا پیداش شد. داشتم پس می‌افتادم قاصدک. همچین نگاه اولش رو خط چشمم رفت که گفتم الانه می‌گه یا همین‌جا پاک می‌کنی یا از جات تکون نمی‌خوری.

قاصدک لب می‌فشارد روی هم و با حرص. حالش به هم می‌خورد از این مرد. حالش به هم می‌خورد از آزار و اذیت‌هایش، گیر دادن‌ها و کاری که ترم قبل کرد و قاصدک را مانند زباله‌ای از دانشگاه بیرون انداخت.

- مگه نمی‌گفتن این ترم نیستش؟ چی شد باز پیداش شد اول ترمی؟

سوده شانه بالا می‌اندازد و بند کوله‌اش را بر روی شانه درست می‌کند.

- چه می‌دونم! لابد خبر تو رو هم این سالار برده براش. هنوز نرسیدیم گفته پاچمون و بگیره!

قاصدک پوزخند می‌زند و آرام می‌گوید:

- دختره ترشیده، خرکی دلبری می‌کنه واسه حاج آقا!

جلوی در اتاقش می‌ایستند. سوده نگاهی به قاصدک بی‌خیال می‌کند و لب نزدیک گوشش می‌برد.

- جون سوده لج نکنی در و بی در بارش کنی؟ بذار این چند تا درس مونده رو با هم بگذرونیم تموم شه بره! به درک هر چی گیر دادن، حیف نیست با هم نباشیم؟

قاصدک تن سوده را هل می‌دهد و مقنعه‌اش را عقب می‌کشد. سوده دست روی دهان می‌فشارد و هینی می‌گوید. قاصدک رژ سرخش را از جیب کوله‌اش بیرون می‌کشد و جلوی گوشی‌اش، محکم‌تر، بر روی لب می‌کشد و در همان حال با خنده می‌گوید:

- چشات دراومد!

سوده اما هنوز همان‌طور مات و مبهوت مانده و صدایش ناامید به گوش می‌رسد:

- قاصدک!

در رژش را می‌گذارد و آن را در کیفش می‌سُراند. دست‌های از موهای بلونش را روی پیشانی می‌ریزد و بند کفش‌هایش را باز می‌کند.

سوده همان‌طور ایستاده، نگاهش می‌کند و قاصدک جوراب از پاهای سفیدش می‌کند. انگشتانش با آن لاک سرخ و مچ پاهایش در حصار شلوار لوله‌تفنگی کوتاهش نمایان می‌شود.

۱۸ ● توبه‌شکن

- یا خدا!

جوراب‌هایش را با دندان‌هایی که روی هم می‌فشارد در کوله‌اش می‌چپاند و زیبایش را می‌کشد و کفش‌های بندی‌اش را به پا می‌کند. برمی‌گردد رو به سوده‌ای که در حال سکنه کردن است و با کینه می‌گوید:

- پدر این یکی و در نیارم قاصدک نیستم!

سوده لب می‌زند چیزی بگوید و صدایش از شدت ترس از دهانش خارج نمی‌شود. قاصدک رو برمی‌گرداند. در را باز می‌کند و وارد می‌شود. سوده باز دست بر روی لب‌های خود می‌کوبد.

با صدای تق‌تق کفش‌ها و وارد شدنش، او سرش را از روی متنی که در حال تایپ کردنش در لپ‌تاپ است بر نمی‌دارد. قاصدک اما جلو می‌آید و بدون سلام کردن می‌ایستد. نمی‌خواهد نگاه به قیافه‌ی کریهش بکند و نمی‌کند.

- گفتن با من کار دارید.

- هنوزم یادتون نمی‌مونه درو پشت سرتون ببندید!

گوشه‌ی لب دخترانه‌اش به تمسخر بالا می‌رود و می‌گوید:

- محرم نامحرمه تو اتاق حاج آقا!

نمی‌تواند از دیدن واکنشش خودش را محروم کند و بالاخره نگاه به صورتش روبه‌روی لپ‌تاپ می‌کند که گوشه‌ی چشمش چین می‌خورد، اما لبخند نمی‌زند. هنوز همان نگاه را داشت؛ بُرنده و عمیق!

با انگشت اشاره، محکم بر روی یکی از دکمه‌های کیبورد لپ‌تاپش می‌زند. نفسی می‌کشد و می‌گوید:

- متأسفانه حاجی نشدم هنوز.

و با صدلی‌اش نیم‌چرخ می‌خورد به سمت قاصدک. درست روبه‌رویش و نگاه قاصدک ناخودآگاه به ریش‌هایش می‌افتد. کمتر از سال قبل بودند و بیشتر به ته‌ریش پُر می‌زدند تا ریش.

- بشین.

- وقت ندارم.

مفرد صدا زدنش شاید به معنی عصبی شدن او می‌شد، اگر آسمان به زمین می‌آمد و این مرد البته عصبی می‌شد.

از جا بر می‌خیزد و کتش را از تن بیرون می‌کشد. عضلات تنش در پیراهن مردانه‌ی خاکستری‌اش بیشتر نمایان می‌شود و قاصدک فکر می‌کند منفورتر از این مرد وجود دارد؟!!

فصل دوم ● ۱۹

- درو پشت سرت ببند بیا بشین!
کتش را به پشت صندلی‌اش انداخته و دستانش هنوز روی آن و نگاهش بر روی زخم‌های صورت قاصدک است و جدی، شاید هم در فکر!
قاصدک نگاهش را چندین ثانیه تحمل می‌کند و چندین ثانیه لب روی هم می‌فشارد و فکر می‌کند این جمله را امروز چند بار شنیده و تحمل کرده است؟ چقدر دیگر باید تحمل می‌کرد!؟

با قدم‌هایی تند به سمت در می‌رود و روی هم می‌گذاردش و می‌شنود:

- گفتم ببند.

و او با لجبازی در را باز می‌کند و این بار محکم، بر هم می‌کوبد. جوری که دیوارهای اتاق بلرزد و صدایش در گوش‌های هر دو بنشیند و نگاهش اما، با حرص بر روی او مانده است.

رییس حراست تیپ قاصدک را لحظه‌ای از نظر می‌گذرانند. نگاهش به مچ پاها و لاک‌های انگشتش که می‌رسد، چشم روی هم می‌فشارد. دستش کلافه در موهایش پنجه می‌شود و نفس بیرون می‌دهد.

این دختر رام‌نشده‌ترین دختری بود که در عمرش و در بین دانشجویانش داشت!

فصل سوم

پیامکش را می‌خواند.

«بابا جواب بده دارم از استرس جون می‌کنم!»

زیر سشوار در دست دستیار آرایشگر است و نمی‌تواند با سوده تماس بگیرد. تنها تندنند بر روی صفحه کلید می‌زند و در جوابش تایپ می‌کند؛

«نمی‌تونم صحبت کنم. یه کم دیگه خودم زنگ می‌زنم.»

- ترمیم اولت کی بود عزیزم؟

چشم بالا می‌کشد و به آئینه و فرد پشت سر خودش نگاه می‌کند.

- دو هفته پیش.

- دیر اومدی که.

- برای امشب راست و ریس شه، اونش مهم نیست.

موهایش که تمام می‌شود، کمی از آرایشش را هم از نو شارژ می‌کنند. نگاهی به خود در آئینه می‌اندازد. مثل همیشه راضی است. موهای بلونشده‌اش کمی رنگ یخی به خود گرفته و صاف‌تر و خوش‌حالت به چشم می‌خورد.

مدل‌دار کوتاه کرده بود و بر روی پیشانی‌اش از یک طرف کج ریخته بود. لب‌های خوش‌حالتش را رژ زرشکی پررنگی لعاب داده بود و چشمان آبی سورمه‌ای‌اش با آن سایه و خط چشم مشکی بیش از همیشه پررنگ‌ترین عضو صورتش بود. چشم از صورتش پایین می‌کشد و به بازو و گردن و سینه‌اش نگاه می‌کشاند.

با همه‌ی تلاشی که کرده بودند، اما هنوز ردی از جای شلاق‌های تیمور و خون‌مردگی‌های تنش باقی است؛ با همه‌ی پنکک‌ها و گریه‌هایی که خورده بود! مانتویش را بر روی دست می‌اندازد و به طرف حسابدار آرایشگاه، که پشت میز نشسته و سر در لپ‌تاپ جلویش دارد، می‌رود.

- کارت تمومه قاصدک جون؟

تنها سر تکان می‌دهد و کارت عابربانکش را جلوی او می‌گیرد. افسانه با چشمکی که

فصل سوم ● ۲۱

می‌زند می‌خندد.

- قیمتا یه کم رفته بالا، ولی مشتری شدی دیگه، واسه‌ت تخفیف می‌زنم! سرجمع سیصدوشصت تومن می‌شه با تخفیف ویژه‌ت، قابلتم نداره!
دستش کمی شل می‌شود. همان دستی که کارت را جلوی حسابدار گرفته است. اما افسانه کارت را از دستش می‌کشد و او لب می‌گزد. مطمئن بود موجودی حسابش چهارصد تومن هم نیست و این‌میان چشمش دو دو می‌زند بر روی دستگاه پوز و شماره‌ی رمزی که افسانه می‌خواهد و تند تند می‌زند.
اگر شب جور می‌شد، باید قبل از رفتن به خانه یک بست تریاک تیمور را هم می‌برد. سوده می‌گفت نرو و خودش می‌گفت نمی‌شود. همه‌ی کتاب‌ها و جزوه‌هایش در خانه‌ی آن حرامزاده بود و برای یک دست لباس ناچیزش هم شده، باید به خانه برمی‌گشت.
- بفرما، مبارکه!

کارتش را که با فیش کوچک پرداختی به سمتش می‌گیرد، نفس از ته ریه‌هایش به بالا آمده و رها می‌شود. اگر شب جور می‌شد شاید فعلا تا مدت‌ها در کارتش پول بود. اگر جور می‌شد شاید یک مدت می‌توانست برای خورد و خوراکش از تیمور دور بماند و شلاق نخورد و کمی هم با دلخوشی زخم‌هایش ترمیم شوند.
جور شدن که نداشت اصلا! شب جور بود و او گفته بود که می‌رود!
از آرایشگاه بیرون می‌زند و راه می‌افتد به سمت ایستگاه مترو. نگاهی به ساعت گوشه‌اش می‌کند، هشت و نیم شب را نشان می‌دهد. هنوز وقت داشت. تا برسد به نزدیکی‌های محله‌ی خودشان یک ساعت حدودا طول می‌کشید و وقت رسیدنش خوب بود.

گوشه‌اش که زنگ می‌خورد، بی‌اعتنا به نگاه‌های درنده‌ی پسرها و گاهی مردها بر رویش، پوزخندها و خنده‌های گشاد شده و متلک‌هایی که می‌شنود از این‌ور و آن‌ور، آن را زیر گوش می‌گذارد... و جواب می‌دهد.
- هان سوده؟ چته امون نمیدی؟
- سوده و مرگ! اگه یه بار درست جواب آدم و می‌دادی، من این‌طوری مثل ذرت تو تابه نبودم.

زنی میانسال از کنارش رد می‌شود و لب به دندان گزیده، چیزی زیر لب می‌گوید.
قاصدک بی‌توجه می‌گوید:
- زیر دست آرایشگر بودم نمی‌تونستم.
سوده هوفی می‌کند پشت گوشه‌ی و می‌پرسد:
- داری میری؟ همون تولده که گفتی؟
- آره، نمی‌خواستی بیای؟
- آره، فقط مونده من بیام! جمع‌تون سوده رو کم داره با این داداش!

۲۲ ● توبه‌شکن

او نیشخند صداداری می‌زند و در همان حال وارد کابین مترو می‌شود. به دنبال جا چشم چشم می‌کند.

- اون و یه جا بسته‌بندیش کنین، قایمش کنین دزد نبره.

برادرش را می‌گوید و سوده می‌خندد و در میانش باز می‌پرسد:

- چیکار کردی با اون یارو؟ قاصدک من زیر پام درخت سبز شد و نیومدی. داداشم اومد دنبالم مجبور شدم برم.

- خوب کاری کردی.

- خب؟ چی شد؟

- می‌خواستی چی بشه؟ ده تا برگه گذاشت جلوم گفت همه رو بخون امضا بزن. گفتم خوندم. گفت بخون دوباره. گفتم می‌خوای براتون از اولش حفظ بگم؟

سوده غش‌غش می‌خندد و قاصدک ادامه می‌دهد:

- همه رو امضا زدم.

- همین؟

- انتظار نداشتی بهم پیشنهاد بده که؟

- خب وضعت خوب نبود. یعنی رفتی جلوی روش و دیدت هیچی نگفت؟

- خر کیه بابا مرتیکه‌ی زاغارت! آخرش اینه یه ترم دو ترم باز همون غلطش و کنه.

- باز اخراجت نکنن قاصدک؟ شوخی نداره. خرشم میره! دیگه به کل از دانشگاه خلاص می‌شی!

و قاصدک نمی‌گوید و یادش می‌آید به آن چشم و ابروی منفور مشکی‌اش که به همان محکمی، لحظه‌ی آخر گفته بود:

- برای هربار ورود و خروجت می‌گم گزارش سر و وضعت رو رد کنن، تا سه ماه در طول این ترمت همین وضع باشی حق پا گذاشتن تو دانشگاه رو نداری.

لب می‌فشارد روی هم و دستش درون جیب مانتویش مشت می‌شود. برخلاف حرص درونش می‌گوید:

- هیچ غلطی نمی‌کنه.

- تو دیوونه‌ای که با این قوم در می‌افتی! امشب مواظب خودت باش. یه جور برو خونه تیمور نبیندت. خواستی بیا اینجا! تک بزنی من میام جلوی در می‌برمت تو.

تنها تشکر می‌کند و نمی‌گوید که امشب باید برای بست تریاک تیمور برود خانه و باید چند دست لباس تمیز بردارد. قطع می‌کند و کناری بین جمعیت خیره‌اش، میله‌ی وسط کابین را می‌گیرد. دیگر عادت داشت به همه‌چیز، به همه‌ی نگاه‌های خیره و زشت، همه‌ی حرف‌های پشت سرش. یاد گرفته بود به همه‌ی طعنه‌ها و کنایه‌ها و حتی فحش‌ها بی‌اعتنا باشد، اما...

این میان و امروز یک‌چیز از ذهنش بیرون نمی‌رود. هر چه می‌کند هنوز تهدید و

فصل سوم ● ۲۳

حرف آخر آن مردک منفور در ذهنش می پیچد و آنقدر می پیچد که چشم روی هم بفشارد و گاهی هم زیر لب بد و بیراهی تاراش کند.

صدای تکتوی کلوپ در سرش بالا و پایین می رود و او، همان طور که پاهایش را با همان بوت‌های مشکی آج‌دار روی میز روبه‌رویش و بر روی هم گذاشته، یکی از برگ‌هایش را وسط می‌اندازد. چشم سیامک با دیدن آن سریع بالا می‌آید.

- داشتی و رو نمی‌کردی؟! -

معین حین بالا انداختن دانه‌ای بادام‌زمینی تک‌خندی می‌زند و پس از آن نگاه به دست خودش با چیدمان مرتب روبه‌روی چشمش می‌اندازد.

- دستت و بپا باد نبره.

سیامک برگ دیگرش را رو می‌کند و وسط می‌اندازد. نگاه معین که روی آن می‌افتد، کنار صورتش چین می‌خورد. اعتراض سام رو به سیامک بالا می‌رود.

- گند زدی بابا! کوتمون کرد.

معین با خلال‌دندانی که میان لب‌هایش گذاشته و گاهی بین دندان‌های جلویش ثابتش می‌کند، می‌خندد.

- شاهرخ چیکاره‌ای؟

شاهرخ نگاه به برگ‌های خودش می‌اندازد و رو به یارش که معین باشد، سربرگ دسته‌اش را نشان می‌دهد. معین خلال‌دندان را تکانی بین دندان‌هایش می‌دهد و چشم ریز می‌کند.

- همچین ته دیگم نخوردی، بیا!

شاهرخ که برگش را وسط می‌اندازد، معین خلال‌دندان را میان انگشتانش می‌گیرد و سوت بالابندی می‌زند و در همان حال دسته‌ی وسط را جمع می‌کند و با چشمانی که می‌خندد کنار دسته‌های چیده شده از برد بازی و کنار بوت‌هایش می‌چیند. همان موقع آيسان دوستش، بی‌مقدمه وارد اتاقک و نزدیکش می‌شود. سر به سمتش خم می‌کند و چیزی می‌گوید و راست می‌ایستد. نگاه معین لحظه‌ای سیاه می‌شود و ثابت به روبه‌رو. نیشخندش می‌آید و کم‌کمک تا روی لب‌هایش جان می‌گیرد. کوبش مغز و وز وز گوشش کر کننده می‌شود.

آيسان هنوز منتظر نگاهش می‌کند که معین پاهای قفل شده‌اش را از روی میز پایین می‌آورد و همان طور که با همان چشمان سیاه شده برمی‌خیزد، دسته‌ی برگ‌هایش را وسط می‌اندازد و برگ‌ها پخش می‌شوند.

- کوت! واسه شامتون دست و پا کنید برمی‌گردم.

صدای داد و اعتراض سه پسر دیگر بالا می‌رود و معین بی‌توجه بیرون می‌زند و وارد فضای سرخ و پر از دود و خفه‌ی کلوپ می‌شود. آيسان هم به دنبالش!

۲۴ ● توبه‌شکن

- با کیه؟

آيسان شانه بالا مي‌اندازد.

- نمي‌دونم. نديدم مرد همراهش باشه.

معين سري تكان مي‌دهد و سويش‌ترتش را از روي پيشخوان كه پر از جام‌هاي چيده شده‌ي بلوري روي هم است، برمي‌دارد و حين راه رفتن، بر روي تيشرت مشكي آستين‌كوتاهش مي‌پوشد. آيسان هنوز پشت سرش مي‌آيد و حرف مي‌زند.

- وقتي مي‌گم خانواده‌ات و معرفي كن بهم، براي همين موقع هاست. مي‌ترسي داداشت و بخورم نمي‌ذاري با هم بينتمون؟

معين كه با سرعت مي‌رود، ناگهان مي‌ايستد و مي‌چرخد. هم‌زمان آيسان به سينه‌اش مي‌خورد.

معين نگاه عميقي به موهاي دم اسبي‌اش مي‌كند و سر پايين مي‌آورد، تا چند سانتي صورت دختركي كه قد كوتاه‌تر از اوست.

- من و بين پيبي!

چشمان خوش‌حالت دختر كه در چشمانش مي‌چرخد. معين صدا پايين مي‌آورد.

- گفتم اومدي تو دست و بال معين... چي؟

چشمان دخترك ثابت است، اما پوزخند مي‌زند و سر تكان مي‌دهد.

- كنجكاوي نمي‌كنم، اكي! من فقط محض...

مي‌زند ميان حرف دخترك و نمي‌گذارد ادامه بدهد.

- محض پحض و فوضولي موضولي و هر كوفت و زهرماری...

مكث مي‌كند و باز در چشمانش نگاه مي‌كند و خلال دندانش ميان دندان‌هايي كه به هم مي‌فشرد تكان مي‌خورد.

- ننه بابا و خانواده‌ي معين از اوناس كه دست سمتشون بياري، دستت و ساتور بزنه از بيخ و بُن سقط شه! حيف اين ناخوناي كاشته نيس خوشگل خانوم، هوم؟ حيف نيس يه وقتي بزنه به كله‌ي معين و اوني بشه كه نمي‌خواي!؟

هم‌زمان دست جلو مي‌آورد و به همان آرامي يك تار موي افتاده کنار شقيه‌ي دخترك را كنار مي‌زند. آيسان لب مي‌گزد. از جديت چشمان نزديك معين به خنده مي‌افتد. برعكس هر دختری كه شايد اين رفتار معين را به قصد خوبی نگیرد، او ياد گرفته مقابله نكند و بي‌خيال مي‌ايستد. نفي بيرون مي‌دهد و شانه‌اي بالا مي‌اندازد.

- گفته بودم در هر صورت مهم تويي. من خوب فهميدم كه خط قرمز تو فقط برادرته، اصرار نمي‌كنم! هرچند خيلي دوست داشتم يه بار با هم ببينيمش، ولي خب... تو نخوای مشكلي نيست. من برم به دخترا برسم چيزي كم نداشته باشن.

زود پشت به معين مي‌كند و مي‌رود و نگاه معين خيره به روبه‌رويش است و در چشمانش آتش قديم شعله مي‌كشد و آدم‌هايش درونش! در اين محله و گشتن با اين

فصل سوم ● ۲۵

نوع دخترها پیش چشم مردمی که هر لحظه با یک کلاغ چهل کلاغ برای آسدمیرزای بازاری حرف می‌بردند، همین هم می‌شد!

نه این که نخواهد، نه! باید همین می‌شد. باید خاله‌زنک‌های محل چادر به دهان می‌کشیدند و دم به دم پیچ‌کنان، معینی که از پیش چشمشان هر روز با یک دختر رد می‌شد را به زبان می‌بردند و به این گوش و آن گوش می‌رساندند. اصلاً باید آنقدر با این دختر و آن دختر می‌گشت که نقل هر مجلسی بشود معین، پسر آسدمیرزای فرش فروش!

با انگشت اشاره گوشه‌ی ابرویش را کمی می‌خاراند و پس از آن به سمت در می‌رود. بیرون از کلپ، هوای سرد پاییز به صورتش می‌خورد و لبه‌های سویشرت را به هم نزدیک می‌کند. از شدت سرما هوفی می‌کند و دماغی بالا می‌کشد. همان‌طور که زیپ سویشرت را بالا می‌کشد، چشمش به دو نفر چادری پیش رویش می‌افتد و مکث می‌کند. پوزخندهای همیشگی‌اش، پوزخندهای یکی دو ساله‌اش می‌آید و به لب‌هایش رنگ و رو می‌بخشد و بالاخره خلال دندان میان دندان‌هایش را به کناری پرت می‌کند؛ به شدت!

- به! احوال حاجیه خانوم! آفتاب کدوم وری زده شما واس ما رخ نشون دادی حاج خانم؟ از این ورا؟ راه اشتباه اومدی یا اشتباه نشونت دادن؟
- سلام داداش!

مبینای کنار مادرش ایستاده زودتر از مادرش به حرف می‌آید و معین نگاهش می‌کند. تنها محبت برادری که می‌تواند در حق تک خواهرش کند همین سر تکان دادن‌هایش به هنگام جواب سلام است و یا یک‌وقتی که مثلاً مبینا بافتنی‌هایش برای داداش معین باشد و او تنها تلخند پر حسرتی بزند. بیش از این اگر می‌شد و به گوش آسدمیرزا می‌رسید و یا نقل همان مجلس‌های خاله‌زنک‌ها می‌شد، مبینا شاید مدت‌ها دیگر نمی‌توانست همین سهم کوچک دیدن برادرش را هم در کوچه خیابان داشته باشد.
حاجیه خانم هم سر به سمت پسرش برمی‌گرداند. همه چشم می‌شود و سرتاپای جوان سرکشش را نگاه می‌کند. شاید هم قربان صدقه‌اش می‌رود. از همان‌هایی که شب و هر شب با پنهانی بغل کردن عکسش موقع خواب، اشک می‌ریزد و برای قد و بالای او می‌گوید. از همان‌هایی که همیشه در دلش تلنبار شده تا یک بار بلند و از ته دل بگوید و انگار با مشت محکم بر دهانش زده بودند، چفت شده بود قربان صدقه‌ی مادری‌اش! مدت‌ها بود.

چادر روی صورتش می‌کشد و رویش را محکم می‌گیرد، مبادا خبرسان‌ها خبر ببرند که واویلا چه می‌شد.

- مجبور شدم پیام اینجا، واجب بود.

معین طبق عادت تک‌خندی می‌زند و از دهانش بخار سفیدی بیرون می‌زند.

۲۶ ● توبه‌شکن

- آره خب! ما رو یا خون تو رگمون به شما آویزون می‌کنه، یا مرگ و واجباتمون! دست‌خوش دارین والله.

می‌گوید و نیشخندش مثل خنجری در چشمان خواهر دلتنگش فرومی‌رود و نمی‌بیند که مشت زنانه‌ای چنگ می‌زند چادرش را در آن نیمه‌شب و جلوی صورتش تا بغضش را نشان ندهد و بی‌مقدمه می‌گوید:

- از سر شب خبر افتاده تو محل که این دختره...

مکشی می‌کند و با ابرو در هم کشیدن معین و تیز شدنش، چشم پایین می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- قاصدک! می‌گن دو روزه رفته بیرون خونه و هنوز نیومده. نذاشتم آفات بفهمه. مونده مسجد هنوز نیومده. بفهمه باز تو محل حرف این دختره‌ست حالش خراب می‌شه. به داداشت گفتم موندگارش کنه نیاد طرفای خونه به گوشش برسه.

معین ابرویی بالا می‌اندازد و خنده‌ای می‌کند. مبینا لب می‌گزد از شدت استرس، می‌شناسد برادر کوچک‌ترش را! می‌ترسد از چیزی که نباید در این خیابان و این وقت شب بشود و حرف در دهان مردم، بیشتر!

معین دستی به زیر دماغش می‌کشد و با نگاهی به دور و بر و سوت و کوری اطراف، با صدایی آهسته می‌گوید:

- من و سننه؟

زل‌زل نگاه در نگاه حاجیه می‌اندازد. مادرش آن وقت‌ها می‌گفت: «رنگ چشمای تو به من رفته و رنگ چشمای داداشت به امیرزا. مَثِ خودم روشن چشمی نور چشمم.»
- دختر یکی دیگه گم و گور شده، من و سننه؟ آهان، تو جیب میبای مننه انگاری؟
بیا... بیا بگرد پیدا کردی بردار برو بنداز کف دست ننه باباش!

این بار صدایش بالاتر رفته و حاجیه خانوم زیر لب استغفراللهی می‌گوید. معین ادامه می‌دهد:

- دختره‌ی لش افتاده تو خونه‌ی این و اون واس دو زار نون! نصفه شبی دو تا زن دوره افتادین تو خیابونا که چی؟ دنبالش می‌گردین که چی؟ هان نه، می‌خوان باز بندازنش کف کوچه جلو چشم کی رسواش کنن بشه عبرت دیگران؟ از کی می‌خواین جداش کنین؟ به کی چسبیده باز؟ مَثِ معین و خفت کرده باز؟ باز ابروی میرزاتون میونه؟ باز دختره شد بختک زندگی امیرزا و دودودو! داره طبل رسوایی می‌زنه، می‌خواین خفه‌اش کنین. بچسبونین تخت پیشونیش این کاره‌ی محل اینه و بچرخونینش تو کوچه بازار! همچین از همون خفه کردنای همیشگی تون! همون جوری که با پسر کوچیکتون کردین، انگ همون!

- امون بده، بذار منم حرف بزئم.

صدای مادرانه‌اش از شدت بغض و فشار یکی دو سال سکوت می‌لرزد. معین سرخ

فصل سوم ● ۲۷

شده، لحظه‌ای پیش چشمش می‌آید آن شبی را که قاصدک بی‌نوا در کوچه‌شان، جلوی پنجاه شصت نفر اهل محل بر روی زمین افتاده بود و تیمور با شلاق او را می‌زد. قاصدک جیغ‌زنان التماس می‌کرد و تن پر از زخم و التهابش بر روی آسفالت‌های کف کوچه کشیده می‌شد و تیمور با فحش‌های رکیکش می‌زد و هرزه‌اش می‌خواند. تاج‌ملوک با قسم و گریه به پای تیمور افتاده بود تا بچه‌اش را رها کند و تیمور آتش گرفته از حرف‌هایی که تازه در محل بارش کرده بودند، می‌زد و معینی که می‌خواست برای زدن مشت در دهان مردک بی‌غیرت جلو برود، در میان راه مچش محکم گرفته شده بود. نفس‌زنان ایستاده بود و چشم چرخانده و چشمان سبزرنگ آسدمیرزا در چشمانش نشسته بود!

- اون دختر دیگه وصله‌ی تو نیست پسر!

چشمانش ناباور خیره پدرش شده بود و آمیرزا تسبیح و مچ دست پسرش را در دست خود، با هم فشرده بود! آنقدر که دندان‌های معین روی هم افتاده و سر چرخانده بود به سمت قاصدک گریان که صدای جیغ و دادش تمامی نداشت. مردم محله اما لذت می‌بردند از جان دادن دختری که تنش دست خورده از فشار روزگار بود!

- گوشت با منه پسرم؟ والله من حرفم چیزه دیگه‌ست، حرفم سلامتی آقاته. قلبش جون نداره. نذار باز میون مردم سرش خم بشه. دختره اگه پیشته بذار آزاد شه، بذار بره. یه ساعت پیش مادرش با گریه از در خونه رفت. التماس می‌کرد بچه‌شو پیدا کنم. معین، مادر تو رو به جون مادرت...

- نگو!

حاجیه خانوم زبان به دهان می‌گیرد. با لرزش لب‌هایی که زیر چادرش پنهان کرده و معین عصبی، کلافه و با سری که نزدیک می‌کند تکرار می‌کند:

- اون جووری دیگه صدا نکن حاجیه خانوم. نذار کلامون بره تو هم. با ضعفای معین بازی‌بازی نکن قربونت، بد می‌شه واسه‌ت، خیلی بد!

اشک به چشمان مبینا می‌دود و حاجیه خانوم دلش می‌خواهد چادر باز کند. دلش می‌خواهد پناه بگشاید و با همه‌ی توان، با همه‌ی عشق پسرکش را در آغوش بکشد و تنها...

چشم روی هم می‌گذارد برای دیده نشدن نم چشمش و می‌شنود صدایش را:

- ما تف سر بالای قوم شما درست، اما برنمیاد ازمون نامردی! بر نمیاد ازم وقتی قول دادم واس آمیرزاتون که طرف دختره نمی‌رم و نرفتم! آره خب، بد می‌خواستمش و نشد که بشه. حروم می‌خوریم، منتها حروم پدر پسری حالیمونه. وقتی پسر آمیرزاتون بودم قول دادم نرم طرفش. دیگه هم میل و کششی نمونده که برم. می‌دونی؟ به قول آمیرزا، مال دیگرون مال دیگرون می‌مونه! ماهاست نرفتم و موندم رو این قول کوفتی که شاید اون بابا ببینه و یه‌وقتی... یه‌وقتی...

● ۲۸ توبه‌شکن

مکشی می‌کند و «هه»ی تلخی از گلویش بیرون می‌زند. سر تکان می‌دهد به حسرت و در چشمان اشکی خواهرش چشم می‌اندازد و با تمام محبت برادرانه‌اش چشمکی می‌زند:

- زت زیاد!

می‌بیند مادرش با ماشین آمده و نمی‌گوید برسانمت! می‌بیند ماشین مدل بالا و گران‌قیمت آسد میرزا پشت سرشان پارک است و نمی‌خواهد نگاهش کند. می‌بیند تمام حسرت‌های پسرانه‌اش برای گشتن و جوانی کردن با این ماشین را که لگدمال شده و نمی‌خواهد فکرش را بکند! گور پدر تمام حسرت‌ها و تمام حق‌هایی که از او کشته شده بود. همان موتور فکسنی‌اش برایش یک زندگی بود، با تمام روزهایی که بدون هیچ آقا بالاسری سر می‌کرد.

و کاش می‌شد داد بزند بگوید اصلا گور پدر تمام محبت‌هایی که در حقش نشد و سهم دیگری شد، اما... به راحتی شد!

چشمانش تار می‌بیند و اتاق نیمه تاریک سرش را به گیجی می‌اندازد. سر می‌چرخاند به سمت چپ. می‌خندد به آرامی و دستی در موهایش می‌کشد.

- بگو بعدی و بیاد.

پسر نگاهی به او می‌کند و تند و پرهراس می‌گوید:

- پاشو جمع کن تا جمعت نکردن، ریختن تو ساختمون همه رو دارن می‌گیرن.

آخرین تکه لباسش که روی زمین افتاده تیشرتش است. فوری به تن می‌کند و از جیب کت در دستش، کیف پولش را بیرون می‌کشد، نگاهی به قاصدکی که هنوز در حال خودش نیست می‌کند و چند تراول بیرون می‌کشد.

نزدیک می‌رود و چند تراول را در صورتش پرت می‌کند و قاصدک باز می‌خندد و به پول‌ها چنگ می‌اندازد. کثیف بودند، اما خوش بو! شاید هم بوی عطر همین پسرک کم سن بالاشهری را می‌دادند!

پسر می‌رود با عجله که بیرون بزند و در را که باز می‌کند، می‌ایستد. نفسی می‌کشد و در را نیمه می‌گذارد. صداهای بیرون نشان از جو خراب و فرار همه می‌دهد.

چشم به عقب می‌کشانند و با قدمی به قاصدک نزدیک می‌شود. نگاهش می‌کند که مانند خود کم سن و سال است و آب دهانی قورت می‌دهد. حیف بود این دختر با این سن و سال زندگی‌اش را این‌چنین تباه کرده بود. حیف بود این‌چنین پول در بیاورد، این‌چنین دست به دست شود.

نمی‌داند از سر دلسوزی است یا سن کم قاصدک که او را مانند دیگر زن‌ها نمی‌بیند و دست می‌برد سمت بازویش و با یک حرکت بالایش می‌کشد.

- پاشو تا نیومدن پیدات کنن، نمون این‌جا.

فصل سوم ● ۲۹

تن سست و بی‌حال دخترک را می‌نشانند. قاصدک با چشمان نیمه‌باز نگاهش می‌کند و تنها سر تکان می‌دهد:

- هوم؟

لب روی هم می‌فشرد. دست بالا می‌برد و می‌کشد زیر گوش قاصدک و درست وقتی برق مستی از سر دخترک می‌پرد، پسر ایستاده و نگاه به عقب می‌کشانند. همه داشتند می‌دویدند. گاهی صدای جیغ جیغی هم می‌آید. گاهی صدای داد پسری که می‌گفت:

- به قرآن من هیچ کاره‌ام.

لباس‌های قاصدک را از روی زمین برمی‌دارد و در دامنش پرت می‌کند. صدا آرام می‌کند و می‌گوید:

- امیدوارم خودت و تو در دسر نندازی، اوضاع خرابه، کاش انقدر نخورده بودی. من بیشتر از این نمی‌تونم کمکت کنم.

عقب‌عقب می‌رود و با احتیاط این بار برای بیرون رفتن به تراس اتاق نزدیک می‌شود. ترجیح می‌دهد برای فرار از آن‌جا استفاده کند. دیگر راهی نداشت جز این!

صدای بسته شدن در تراس که می‌آید، قاصدک باز بالا می‌پرد و با نگاهی خمار به دور و بر، بطری‌ها و جاسیگاری و وسایل آرایشی‌اش بر روی میز کنار تخت در دیدش می‌نشینند. نگاه به سمت لباس‌های در دستش می‌کند و فکر می‌کند؛ «چه شد؟ پسرک پول داد و بعد چه گفت؟ گفت برو؟ هان! گفت برو!»

خنده‌ای کشیده و شل می‌کند و از جا بلند می‌شود. هم‌زمان روی تخت فتری می‌ایستد و بی‌تعادل، تلویی می‌خورد و تالاپ می‌افتد. باز غش‌غش می‌خندد با خود و باز تکانی به تن و بدن شل خود می‌دهد و می‌ایستد. دستی به موهایش می‌کشد و با همه تار دیدنش مانتویش را وارونه به تن می‌کند. دکمه‌هایش را بالا و پایین می‌بندد.

شالش را روی موهای ژولیده‌اش می‌اندازد و پول‌هایش را در کیف پولش می‌چپاند. هنوز بوی پسرک را می‌دادند، بوی ثروتمندی و رفاه و بی‌دردی!

اما دیگر جور شده بود. همه‌ی آن پولی که نیاز داشت را فعلاً تا مدت‌ها داشت! مثلاً می‌توانست آن کتانی که ماه‌ها در ویتترین فروشگاه دید می‌زد را بخرد و دیگر کتانی‌های پوسیده‌ی خودش را در دانشگاه نپوشد. یا مثلاً می‌توانست آن کپسولی که ننه‌تاج می‌گفت قرص اعصاب است و فقط در ناصرخسرو گیر می‌آید را بخرد و دیگر ننه‌تاج مواقع حال بدش، خودش را نزنند. دیگر بعد از کتک خوردن‌های قاصدک از سر وجدان‌درد خودش و تنش را زخم و زیلی نکند.

کیفش را شل و ول بر روی کول می‌اندازد و تلو خوران به سمت در می‌رود. با همه‌ی تاریکی حتی فکرش را هم نمی‌کند شب از نیمه‌شب گذشته باشد و او هنوز خانه نرفته باشد.

در را که باز می‌کند. صدای جیغ و سر و صدا و گاهی هم التماس‌هایی که دلخراشند،

۳۰ ● توبه‌شکن

مستقیماً به صورتش می‌خورد. ابرویی در هم کشیده و خنده‌ای می‌کند. چیزی نبود، او که می‌رفت پی کارش، به همین زودی!
قدم از قدم برمی‌دارد و از در بیرون می‌زند. هنوز دست دیگرش دستگیره را ول نکرده که چیزی بر روی مچش می‌نشیند. سردی فلز تنش را می‌لرزاند. چشم به طرف مچ دستش می‌کشانند و بعد ناباور و با همان چشمان نیمه‌باز، نگاه از روی دستبند بالا می‌برد. زن چادری پر اخم صدایش بالا می‌رود:
- رفیعی، بگو اتاق رو بگردن!

سر بر روی کاغذ روی میز گرفته و نگاه به اسم‌ها می‌کند. سری تکان می‌دهد و به فرد پشت گوشی می‌گوید:
- تعداد بالاست، همین دستمون و بسته! معلوم نیست کی زدتش در رفته. پسر بیچاره بی‌کس و کاره تو تهرون.
- می‌شناسمش، بهش نمی‌اومد اهل این جور جاها باشه.
- چی بگم والله! تا هنوز زنده‌ست باید مادر و پدرش و پیدا کنیم. دو بار چاقو رو فروکردن و کشیدن بیرون. جونش رو مرزه! گوشیشو هم بدبختی زدن هیچی تو دست نداریم.

فرد پشت گوشی نفسی می‌کشد و می‌گوید:
- پیدا می‌کنم برات. یه کم وقت بده میام خودم سر می‌زنم. کدوم بیمارستان بردنش؟
- همین بیمارستان محل، هنوز اتاق عمله.
- سر می‌زنم بهت.
- قربون تو داداش، منتظر خبرتم، ببینم چیکار می‌کنی.
در حال خداحافظی بودند که باز صدایش زد:
- می‌گم محمد؟
- جانم؟
- اومدی ببین می‌تونم سر راه پدر و مادر این دختره رو هم بیاری؟
لحظه‌ای سکوت می‌شود و پس از آن صدایش سخت می‌شود.
- کدوم دختره؟
ستوان من منی می‌کند و بالاخره می‌گوید:
- قاصدک!

سکوتشان طولانی می‌شود. به چندین ثانیه می‌کشد و ستوان شک می‌کند به قطع تماس و نگاهی به گوشی در دستش می‌کند و باز روی گوشش می‌گذاردش.
- هستی رفیق؟
آه بی‌صدایی که از گلوی بیرون می‌آید را فقط خودش می‌شنود و می‌گوید:

فصل سوم ● ۳۱

- هستم.

- می‌آری بابا مامانه رو؟ هر چی تماس می‌گیرن خونه‌شون کسی جواب نمیده. اینا همه بزرگ‌تراشون اومدن تعهد دادن الا این دختر، چاره‌ای جز تو نداشتیم.

باز سکوت می‌کند و دستی بر پیشانی می‌کشد؛ محکم و سر تکان می‌دهد.

- بینم چیکار می‌کنم.

- آقربون داداش. منتظرتم پس.

خداحافظی می‌کند و پس از قطع تماس نفسش را فوت می‌کند و به جایی که نمی‌داند خیره می‌شود. صدای خنده‌های غش‌غش پسرکی از بیرون که می‌دود دور حوض وسط حیاط مسجد، نگاهش را بالا می‌کشد و از فکر بیرون می‌رود. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌کند و کتش را از روی زمین برمی‌دارد و در حال پوشیدنش بر روی پیراهن سرمه ای‌اش، مرتضی را که در حال قرائت قرآن است صدا می‌زند.

- مرتضی!

مرتضی یک آیه‌ی دیگر از قرآنش را با همان ترتیل می‌خواند و صدق‌اللهی می‌گوید. قرآن روی رحل را می‌بندد و نگاه بالا می‌کشد.

- کجا؟

- قبول باشه.

- قبول درگاهش.

به دنبال او از جا بلند می‌شود و خوب می‌بیند بی‌قرار است برای رفتن. با یک نگاه کوچک متوجه می‌شود و می‌گوید:

- اگه کارت ضروریه برو داداش. برو من حواسم بهشون هست.

دستی بر شانه‌ی مرتضی می‌زند و باز نگاهی به پدرش می‌کند و پسرش. صدای غش‌غش خنده‌های پسرکش که در بر پدربزرگش است هنوز به گوش می‌رسد.

- کارات تموم شد و نیومدم خودت زحمت بکش برسوشون دم خونه، منتظرن.

مرتضی سر تکان می‌دهد و او با یک خداحافظی با عجله از در پشتی مسجد بیرون می‌زند. مبادا که پسرک ببیندش و واویلا که مسجد را با گریه‌هایش بر روی سر خود می‌گذارد.

بیرون از مسجد به سمت ماشینش قدم برمی‌دارد و ریموت را می‌زند. در که با صدای تیکی باز می‌شود، می‌ایستد.

مکث می‌کند و همان‌طور که در ماشین را باز کرده نگاهش را می‌چرخاند و به ته کوچه چشم می‌کشانند. چشمانش برعکس سنس‌انگار بچه می‌شوند و بازیگوش.

می‌روند، می‌روند و درست روبه‌روی در زنگ‌زده‌ی زهوار در رفته‌ای می‌ایستند.

همان لحظه چندین تصویر زجرآور تمام مغزش را احاطه می‌کند و با حرص در ماشین را می‌کوبد. نفس چندمش بود را نمی‌دانست، اما باز بیرونش می‌دهد و در آن کوچه و در

۳۲ ● توبه‌شکن

آن هوای سرد، مانند بخار دهان جلویش به رقص می‌آید.
بی‌آن که بخواهد فکر کند و یک‌وقت منصرف شود، به سمت خانه قدم برمی‌دارد. هر چه بود پدر و مادرش بودند و تعهد آن‌ها فعلا و در این گرفتاری لازم بود. حتی اگر پدرش مردی به اسم تیمور بود و دشمن جان دخترک؛ ناپدری دخترک!
جلوی در خانه می‌ایستد و دستی به زیر کت و به پهلویش می‌زند و دست دیگر را کلافه پشت گردنش می‌کشد. از این خانه و از این دری که زنگ زده و جای جایش پوسیده و طبله کرده است، هیچ خاطره‌ی قشنگی ندارد. هیچ هم دلش نمی‌خواهد این موقع شب جلوی در این خانه ظاهر شود. به چه کاری که وادارش نکرده‌اند!
هیچ دلش نمی‌خواهد حتی چشمش به چشم آن ناپدری بیفتد و سر و قیافه و از بالا تا پایین نگاه کردنش و...

پوفی می‌کند و لعنت به شیطانی می‌گوید زیر لب.
دستش را به سمت در و برای در زدن پیش می‌برد و همه‌ی آن‌هایی که در مغزش مانند موریانه داشتند آزارش می‌رسانند را بیرون می‌راند.
- پا از اون در بیرون بذاری رات نمیدم ضعیفه! میری بغل دست همون هرجایی می‌خوابی، آب و نونتم خودش بریزه تو حلققت.
صدای گریه‌ی ریز زنی و تنی که انگار از داخل خانه گومپی به در حیاط می‌خورد دست او را از در زدن باز می‌دارد. صدای تاج‌ملوک با گریه به گوش می‌رسد:
- خدا ازت نیگذره بی‌غیرت! خدا اِمونت نیده نفس بزنی، خدا ورت داره.
عریبه‌ی تیمور که به هوا می‌رود، ضربه‌هایی به پشت در خانه می‌خورد و صدای جیغ‌های تاج‌ملوک به گوش محمدمتین می‌رسد.
چشم روی هم می‌فشارد و دستش که در هوا مانده برای در زدن پایین می‌افتد. جنجال درون خانه هر لحظه بیشتر می‌شود و در این کوچه‌ی سوت و کور این موقع شب، بی‌شک باز مثل همیشه همسایه‌ها را به اعتراض می‌کشاند.
قدمی عقب می‌رود و با تردید باز نگاهی به ساعت می‌کند و نگاهی به در خانه.
گوشی‌اش را بیرون می‌کشد و در حال شماره گرفتن، به سمت ماشینش راه می‌افتد.
- الو مرتضی!
- جونم داداش؟

- دارم میرم. گوش کن چی می‌گم، برو یه جا نزدیک حاجی نباشی.
لحظاتی بعد، وقتی سوار ماشین می‌شود و دنده عقب می‌گیرد، مرتضی از مسجد بیرون زده و به سمت خانه‌ی تیمور می‌رود.
خیالش از بابت نجات زن بیچاره که راحت می‌شود، پا روی گاز می‌فشارد برای رسیدن به کلاتتری محل.

فصل سوم ● ۳۳

ورودش هم‌زمان می‌شود با روبه‌رو شدنش با یک دسته دختر و پسر ولو شده در راهروی کلانتری و با آن بوی افتضاح الکل پیچیده بینشان و چقدر قیافه‌ها برایش آشنا می‌زند. یک در میان می‌شناختشان و گاهی هم کسانی را می‌بیند که حتی فکرش را هم نمی‌کند، این دانشجو از این‌طور مکان‌هایی سر در بیاورد!

هیچ دلش نمی‌خواهد چشم به چشمشان بیندازد و آن‌ها ببیندش، شاید که فردا روزی در دانشگاه نتوانند سر بلند کنند، اما چاره‌ای هم نداشت. اتاق ستوان دقیقا ته راهرو بود و باید از بین بچه‌ها رد می‌شد.

قدم برمی‌دارد و سر به زیر می‌گیرد. نگاهشان نمی‌کند و سریع رد می‌شود. فکر می‌کند در حال خودشان که نیستند، ممکن است نشناسند و متوجه نشوند و به خیر بگذرد. اما هنوز یک ثانیه هم از این فکرش نگذشته که صدای سوت پسرانه‌ای بالا می‌رود و پس از آن صدای یک نفرشان:

- به! برو بیچ این‌جا رو نیگا! ببینید کی اومده ملاقاتمون! حاجی مجد خودمونه. نگاه همه‌شان به سمتش کش می‌آید و او خونسرد پلک می‌زند و نمی‌ایستد. صدای دانشجوی دیگری با پخ خنده‌اش بالا می‌رود:

- حاجی تقبل الله!

آن یکی ابرو بالا و پایین می‌اندازد و دست بر نمی‌دارند!

- حاجی شمام یعنی آرره؟ شیطون، از اونا بودی رو نمی‌کردی؟

پشت در اتاق ستوان می‌ایستد و آن‌ها هنوز به لوده‌گری‌هایشان ادامه می‌دهند. یکی‌شان ضرب تنبک می‌گیرد بر صندلی‌ای که رویش نشسته است و صدای دست و سوتشان که بالا می‌رود، محمدمتین بی‌توجه در می‌زند و با «بفرمایید» گفتن ستوان داخل می‌شود. همان‌وقت صدای سربازی که از بیرون به دانشجوها اخطار می‌دهد ساکت باشند، به گوش می‌رسد. محمدمتین در را می‌بندد و ستوان می‌خندد.

- حدس می‌زدم اوضاع خراب شه نه تا این حد.

سری تکان می‌دهد و از در فاصله می‌گیرد و به سمت میزی که رفیق دوران دبیرستانش نشسته است می‌رود.

- نصف اینا بچه‌های دانشگان!

ستوان با خنده سر تکان می‌دهد و محمدمتین بر روی صندلی می‌نشیند و دست جلوی دهانش مشت می‌کند.

- حرص نزن، نصفشونم در رفتن! خیرت نکردم بیای این‌جا جوش بزنی جلوی من! اینا شب و هر شب افتادن تو این‌جور مجلسا! بیچاره اون مادر و پدری که به امید درس خوندن، اینا رو راهی شهر غریب می‌کنن!

هیچ نمی‌گوید. سکوت و عصبانیتش به ستوان اجازه‌ی ادامه‌ی حرف می‌دهد و ادامه می‌دهد:

۳۴ ● توبه شکن

- چی شد پس مامان بابای دختره؟ نرفتی پی شون؟
فکرش از بین بچه‌های دانشگاه و اوضاع وخیمشان بیرون می‌آید و نزدیک خانه‌ی تیمور می‌شود. کمر راست می‌کند بر روی صندلی و مشت جلوی دهان را باز می‌کند و نگاه به میلاد می‌اندازد.

- خودم می‌برمش!

ستوان با سؤال نگاهش می‌کند و محمدمتین خونسرد ادامه می‌دهد:

- کجا رو امضا کنیم؟ امشب و فکر کن من ولی دختره‌ام، خودم می‌برمش.

صدای تک‌خند آرام و تمسخرآمیز ستوان به گوش می‌رسد و تکیه می‌دهد به پشتی صندلی‌اش.

- هیچ‌کی نه و تو؟

محمدمتین بی‌توجه به نگاه معنادار ستوان، چشم به موزاییک‌های زیر پا می‌دوزد. سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- نشد مادر و پدرش رو بیارم! اونا فکر تنها کسی که نیستن این دختره‌ست!

ستوان نفسی می‌کشد و با ذهنی که درگیر افکارش است تکیه از صندلی‌اش می‌گیرد. آرنج دو دستش را روی میز می‌گذارد و خودکارش را در دست می‌چرخاند.

- با این حساب بدون تعهد نمی‌تونم آزادش کنم. هم حالش سر جاش نیست و هم تو اون خونه و تو اتاقش یه چیزایی پیدا شده که لازمه فردا بره دادسرا و...

ابروی محمدمتین که بالا می‌رود، ستوان هوفی می‌کند و می‌گوید:

- قبل از این دختر من با تو تماس گرفتم برای موضوع مهم‌تری! به اون دخترم می‌رسیم.

محمدمتین سر تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- حالش چطوره؟

- دو تا از بچه‌ها اون‌جان، مراقبش. بیرون در آی‌سی‌یو ایستادن، مرتب خبر گرفتیم. همین یه ربع پیش گفتن وضع خوبی نداره. خونریزی زیاد بوده و احتمال مرگش زیاد! باید خانواده‌اش و خبر کنیم. شانس بدش اینه هر چی گشتیم کسی رو اینجاها پیدا نکردیم که درست و حسابی بشناسدش، تنها راه چاره‌مون تو بودی.

و محمدمتین فکر می‌کند به دانشجوی ترم یکی که با خنده‌های ساده و گاهی هم سر به زیر، همیشه، کلاس‌هایش را می‌رفت و می‌آمد. در مغزش نمی‌گنجید برای خانواده‌ی چنین دانشجویی یک‌روز بخواد خبر ناخوش ببرد. مشخص بود پسرک گول دوست و رفیقش را خورده و گرنه که هیچ اهل چنین مجلس‌هایی نبود.

گوشی‌اش را بیرون می‌کشد و در گالری‌اش می‌رود و عکسی را که از روی اطلاعات داخل پرتال دانشجویی‌اش انداخته است را جلوی ستوان می‌گذارد.

- شهر و آدرس خونه و محل و شماره تلفن و شماره‌ی همراه.

فصل سوم ● ۳۵

ستوان اول نگاهش به سمت گوشی می‌رود و چشمی ریز می‌کند و بعد گوشی را سریع به دست می‌گیرد. نگاه به عکس پرتال دانشجویی می‌اندازد و می‌گوید:

- خودش!

محمدمتین که از جا بلند می‌شود، نگاه ستوان به او می‌افتد.

- کجا؟

- بیمارستان، سر بزنم. خودم ببینم چطور، بهتره! امیدوارم چیزی نشه. دوست و آشنای دلسوز نداره. همه‌شون همین جوونای کم سن و سالن که مغزشونو شست و شو دادن و بردنشون. پدر و مادرش و من روزای اول ثبت نام دیدم تو دانشگاه!

یادش می‌افتد به پدر دانشجویش که کت زهوار در رفته‌اش بر تنش زار می‌زد و دست‌هایش از شدت خشکی و احتمالاً شرایط سخت کاری پینه بسته و در چشم بود. مادرش چادری و لاغر، با رنگی زرد که به نظر مریض می‌رسید و با آن ضعف چهره‌اش باز همه جا به دنبال پسرش و برای ثبت نام می‌رفت و حتی گاهی چون دیر رسیده بودند با لهجه‌ی ساده‌اش التماس می‌کرد.

- محمد؟

سر بالا می‌کشد و ستوان پرونده‌ای را جلویش می‌گذارد. در حال باز کردنش می‌گوید:

- این دختر چی پس؟

- می‌تونستی خودت پدر و مادرش رو می‌کشوندی کلانتری. بذار بمونه همین‌جا بالاخره یکی میاد دنبالش. واسه این دختر همین‌جاها بهتره، بمونه بیرون نزنه. قدم برمی‌دارد برود و چند قدم که به سمت در برمی‌دارد، صدای پر از خنده‌ی ستوان متوقفش می‌کند.

- نگفتی شما تعهد میدی؟ ضمانت می‌کنی این دختر از این‌جا زد بیرون دیگه تا عمر داره پاشو نذاره این‌جور جاها؟ با تعهد تو اهلش هست قول بده دیگه پاتیل نگیرنش؟ تنها سکوت می‌شود و چندثانیه بعد، نیشخندی بر روی صورت محمدمتین می‌نشیند و می‌گوید:

- در مورد سبزی مشکلی بود گوشیم روشنه.

همان دانشجوی چاقو خورده‌اش را می‌گوید. در را باز می‌کند و بدون حرف دیگری بیرون می‌زند و این‌بار دانشجویی را در راهرو نمی‌بیند. همه‌شان بی‌شک متعهد داشته‌اند و در این شب مزخرف، با آن حال‌های ناخوششان در بازداشتگاه نمانده‌اند الا قاصدک! داخل بیمارستان با مسئول آی‌سی‌یو و سوپروایزر بیمارستان صحبتی می‌کند و همه‌ی قضایا را توضیح می‌دهد. دانشجویش را با اجازه‌ی مسئول آی‌سی‌یو برای لحظاتی گان پوشیده و از نزدیک می‌بیند. راست می‌گفتند، اوضاعش خوب نبود و تنفسش با دستگاه بود و مانیتور شده و حتی یک بگ خون و دم و دستگاه‌های دیگری به او وصل بود. این چاقو خوردگی مطمئناً از فردا در دانشگاه می‌پیچید و در رأسش هم وجود این پسر و

۳۶ ● توبه‌شکن

نامش که بر سر زبان می‌افتاد!

از بیمارستان که بیرون می‌زند، به قصد رفتن به دنبال آسدمیرزا گوشی‌اش را از جیب بیرون آورده تا با مرتضی تماس بگیرد، اما با دیدن شماره‌ی میلاد، مکثی کرده و چشمی به اطراف می‌گرداند.

- بله؟

- شیری یا روباه جناب مجدد؟

راه می‌افتد به سمت ماشینش و با دست آزادش ریموتش را می‌زند و می‌گوید:

- هنوز همونه. خبر دادی بهشون؟

- آره! از صدای ناله‌ی مادر بدبختش مشخص بود شوک بدی بهشون وارد شده! منتها فعلا فقط گفتم حالش خوب نیست، خودشون و برسونن. بیان این‌جا حضوری بگیریم کنترلمون بیشتره.

محمدمتین در ماشین را باز می‌کند و می‌نشیند. در را می‌کوبد و می‌گوید:

- دمت گرم! فردا بعد دانشگاه باز سر می‌زنم.

- منتظرتم. امشب همه‌جوره کمک کردی، عروسیت جبران کنم خودم!

محمدمتین استارت می‌زند و قبل از حرکت، تلاش می‌کند یک دستی کتش را پشت فرمان در بیاورد. می‌گوید:

- برو به خودت تیکه بنداز پیرمرد! بچه داشتی الان سن عموی فتح‌علی قاجار بود.

صدای قهقهه‌ی میلاد پشت تلفن بالا می‌رود و محمدمتین بالاخره نیمی از کتش را درمی‌آورد و گوشی را به دست دیگرش می‌دهد و پشت آن یکی گوشش می‌گذارد و می‌گوید:

- تو چنان شرایطی من و گذاشتی که ببینی انگار سُرُسره بازی کردنمو دیدی، نخند!

میلاد می‌شنود و محمدمتین را از همان پشت گوشی و با آن کت و شلوار رسمی و قد و بالای مردانه‌ی زمخت، در حال سُرُسره بازی تصور می‌کند. خنده‌اش چنان تشدید می‌شود که لبخند بر روی لب محمدمتین می‌آید.

میلاد می‌گوید:

- بذار زمین اون شرایط و بیا کارت واجبه.

بالاخره کتش را درمی‌آورد و بر روی صندلی شاگرد می‌گذارد. نفسش را فوت می‌کند و می‌گوید:

- چی شده باز؟

- هیچی، فقط یه توکه پا بیا.

مکث می‌کند و تا محمدمتین بخواهد باز سؤال کند ادامه می‌دهد:

- بابا بیا دختره رو ببر تحویلش بده! آدمش رو پیدا نکردم، نمی‌شه بمونه این‌جا! تقریبا همشون متعهد دارن، منتها این دختره کسی نیومد پی‌اش! من که شک دارم تو دلت بیاد

فصل سوم ● ۲۷

بذاری فردا همین طوری بفرستمش دادسرا.

دست محمدمتین دور فرمان مشت می شود و خیره می شود به روبه رو و یادش می کشد به تمام سرکشی های دخترک در دانشگاه و تمام رفتارهای از سر بچگی و لجبازی اش! انگار چیزی در زندگی کم داشته باشد و با همه ی عالم در جنگ باشد. زبان خوش را نمی فهمید! حداقل زبان محمدمتین را هیچ وقت نمی فهمید! شاید هم نمی خواست که بفهمد.
- هستی محمد؟

- قاصدک مهربان!

دستی که محکم به بازویش می خورد، چرتش با آن ضربه ی روی بازویش می پرد. سریع سر بالا می کند و نفس زنان نگاه به دور و بر می اندازد. هم زمان، نور داخل زده از پنجره های حفاظدار مستطیلی در آهنی بازداشتگاه، چشمش را می زند. «آه» می گوید و جلوی چشمش را می گیرد.

- زد کورمون کرد!

- قاصدک مهربان، بیا بیرون خانوم!

سر بالا می آورد به سختی و صدایی از کنارش می شنود. نمی خواهد برگردد نگاهش کند که کیست.

- د جمع کن خودت و دیگه بچه ننه، اومدن بکشنت بیرون.

از جا بلند می شود و بی جوابشان نمی گذارد. بی حال می گوید:

- تو فعلا علف زیر پاتو بشمر!

طعنه اش را می زند و همان دم همه ی استخوان های تنش تیر می کشد. همه ی آن هایی که انگار خرد و خمیر شده اند. همه ی آن هایی که زیر شلاق های تیمور دیگر انرژی برای راه رفتن برایش باقی نگذاشته بودند.

دست به دیوار می گیرد و کش کش کنان، با نوری که باعث می شود چشمانش فشرده شود به سمت در می رود. هنوز پشت سری هایش حرف بارش می کنند و او بی توجه می شود. گوش کر می کند و فقط می رود، گور پدر همه شان!

با بیرون رفتنش بلافاصله دستبند سرد و زشت حلقه ای زنی که مأمور بود، دوباره دور دستش می نشیند و مو بر تنش سیخ می شود. حالش به هم می خورد از هر چه آدم بود. با یک مقام و مکنت دنیایی که دیگر هیچ نمی بیند جز همانی که عین یک پله ی ترک خورده زیر پایشان بود. پله های این دنیا بود دیگر، از جنس خودش! اصلا شاید هم اشتباه آدمکها در این دنیای مثلا قشنگشان همین بود. می ایستادند بر روی انبوهی از پله های بالا بالا و سینه ستبر می کردند اما... غافل از پله ای که ترک خورده و دقیقاً زیر پای خودشان است.

۳۸ ● توبه‌شکن

- از این ور!

مأموری دیگر در زمخت و آهنین بازداشتگاه را با صدای خشنی می‌بندد، قفل می‌کند و او به دنبال مأمور، دستبندزده، راه می‌افتد. پاهایش را می‌کشد. هنوز چشمش به نور عادت نکرده است. هر چه تلاش می‌کند وضعیت لباس‌هایش را ببیند، نمی‌تواند. جلوی در اتاقی می‌ایستند، قاصدک نگاه به مأمور چادری می‌کند و چقدر دلش می‌خواهد فرار کند. مثلاً همان‌جا با لگدی به پشت زن بزند، ولی نمی‌شود. دستبند و این ضعف لعنتی‌اش هیچ راهی باقی نمی‌گذاشت!

زن وارد می‌شود و قاصدک هم به دنبالش کشیده می‌شود. زن مأمور به ستوان احترام می‌گذارد و پا جفت می‌کند.

ستوان نگاهی به سرتاپای زار قاصدک می‌اندازد و رو به مأمور زن اشاره می‌کند. زن زود دستبند را از دست قاصدک باز می‌کند. در این بین او با سر بالا گرفته‌اش، تازه می‌بیند مردی را که پشت به آن‌ها ایستاده و رو به ستوان است.

با ادایی که در دل درمی‌آورد، فکر می‌کند مردم هم چه کت و شلواری‌های اتو شده‌ای به دنبالش می‌آیند برای تعهد و قاصدک بدبخت هم چه کسی؟ لابد آن تیمور الدنگ با آن تمیان تریاک سوخته‌اش، مثل عجلی معلق جلوی در انتظارش را می‌کشید! دستش که آزاد می‌شود، نگاه چپ‌ی به زن مأمور می‌اندازد. با انگشتان دست دیگرش دور میچ و جای دستبندش را می‌مالد.

- بیا جلو!

چشمش می‌رود به سمت درجه‌دار آشنایی که پشت میز نشسته است. با اخم می‌گوید:

- راحتم، شما کارتو بگو!

نگاه ستوان کمی مکث می‌کند و بعد به سمت محمدمتینی که حتی بر نمی‌گردد می‌رود. رو به قاصدک می‌گوید:

- لابد کار دارم که می‌گم بیا جلو.

- از اون دخمه‌ی نیمه‌شب‌ی کشیدیمون این‌جا، یه کاره که جلو عقب رفتن من و تماشا کنی؟!

ترس برایش معنا داشت؟ برای این دختر در این دنیا چه چیز اصلاً ترسناک بود؟ بلد بود مثلاً ترس‌های دخترانه و گاهی خنده‌دار و لطیف چطور حس می‌شوند؟

ستوان برگه‌ای از بین پرونده‌ی زیر دستش بیرون می‌کشد و روی میز جلویش می‌گذارد و اشاره می‌کند به آن.

- باید تعهد بدی خانوم. لازمه همه‌ی قضایا رو، هر چی رو دیدی بگی. یه نفر تو اون مجلسی که تو هم بودی چاقو خورده. تقریباً در حال مرگه، ضارب فرار کرده، کمک کنی به نفعت می‌شه!

پوزخند می‌زند و به درک که مثلاً کسی به درک واصل شده است. یک نفر، یک نامرد

هم‌جنس تیمور کمتر، بهتر!

- من نه چیزی دیدم، نه می‌نویسم.

نگاه عصبی ستوان به چشمش می‌خورد و توجه نمی‌کند. هرچند مشخص بود که این دختر با آن حالی که دورش را نمی‌فهمیده، به کلاتتری آمده اما هوشیار هم اگر بود، آدمی نبود که اقرار کند. سفت و سختی بود که کسی را به خود راه نمی‌داد.

- امضا کن!

قاصدک تنها نگاه می‌کند و صدای ستوان بالا می‌رود و می‌گوید:

- امضا نکنی می‌گم برت گردونن تو همون دخمه تا فردا تکلیفت تو دادسرای ارشاد مشخص شه، محسنی!

چندثانیه بعد در باز می‌شود و سربازی پاچفت‌کنان داخل می‌شود.

- بله قربان؟

- ببرش.

او اما قدم جلو می‌گذارد. هیچ خبری از پارتی‌بازی نیست و خوب این را حس می‌کند. بالاخره با تردید و قدم‌های پر از ضعفش جلو می‌رود و با اشاره‌ی ستوان، آن سربازی که جلو آمده عقب می‌ایستد. قاصدک آب دهانی قورت می‌دهد و نگاه به ستوان می‌کند، ستوان خودکار را به سمتش می‌گیرد و او باز قدم جلو می‌گذارد. خودکار را که می‌گیرد، با آن دستان رنگ‌پریده‌ی سرد، سرباز بیرون می‌رود و در را می‌کوبد.

و قاصدک کاملاً بر روی کاغذ خم می‌شود و ستوان متن را می‌گوید. قاصدک می‌نویسد، اما چه نوشتنی! انگار انگشتان دستانش شکسته، یا مثلاً یک پارکینسونی نوشته باشد، یا شاید مثلاً دخترک بیچاره که می‌لرزد از مستی‌ای که از سرش پریده و نمی‌تواند!

- خوبه! امضا کن، تاریخ بزن و بنویس این‌جانب قاصدک مهربان همه‌ی موارد فوق را تأیید می‌کنم.

باز می‌نویسد و ستوان چشم می‌دوزد به محدمتین که دست در جیب شلوار، سرگرم با گوشی‌اش است و سر تکان می‌دهد.

صدای برخورد خودکار که با میز به گوش می‌رسد، نگاه ستوان به سمت کاغذ چرخ می‌خورد. همه را نوشته و امضا کرده است.

کاغذ را برمی‌دارد و می‌خواند و هرچند زیادی بد خط است، اما می‌شود بفهمد چه نوشته است. بی‌توجه به گوشی‌اش که مرتب بر روی میز زنگ می‌خورد و نام خواهرش بر آن نقش می‌بندد، تماس را برای بار چندم رد می‌دهد و او را همچنان در بی‌خبری و نگرانی می‌گذارد.

کاغذ را بین پرونده‌ای می‌گذارد و اثر انگشت هم می‌گیرد و در آخر می‌گوید:

- می‌تونی بری، اگه چیزی پیش مأمور جلوی در گذاشتی اسمت و بگو برگردونن بهت.

۴۰ ● توبه‌شکن

دفعه‌ی دیگه با همین وضع و همین جاها ببینت و یا گزارش بدن برخوردارشون انقدر خوب نیست؛ حواست باشه!

گوشه‌ی لیش کج می‌شود به کج‌خند پر از تمسخری و عقب‌گرد می‌کند به قصد رفتن. درست چندین قدم سستش را کشیده و تا دم در رسیده و هنوز دست به سمت در نبرده است که باز صدایش را می‌شنود:

- کجا؟

دندان روی هم می‌ساید و دلش می‌خواهد بگوید «قبرستون» و تنها می‌گوید:

- اونش دیگه به خودم مربوطه! سلام برسونید به خواهرتون ستوان!

حرف آخرش طعنه و کینه‌ی برخاسته از حرص وجودش است. ستوان انگار هیچ نشنیده که می‌گوید:

- رفتن تو، رسیدنت به خونه و خارج شدنت مسئولیتش با ماست خانوم. شهر هرت نیست که یه امضا بدی و خودت بذاری بری. بزرگ‌ترت باید بیاد امضا بده که پدر و مادر شما رو ما حتی سایه‌شونم ندیدیم. الان تنها بزرگ‌تر و متعهد شما هم ایشونه. صبر می‌کنی با خودش میری خونه و به پدر و مادرتم خبر میدی.

بیست سال یا بیست‌ویک سال! چه فرقی می‌کرد؟ بچه بود لابد که این مرد هنوز، اولدورم بولدورم کنان تعهد می‌گرفت و می‌گفت بزرگ‌ترت و نمی‌دانست اگر او با این همه حجم درد بچه بود، پس درد بزرگ‌ترها چطور بود؟ چه رنگی بود؟! هنوز سیاه‌تر از این روزگار سگی قاصدک!؟

از شدت حرص نفسی می‌کشد و چقدر که خودش را کنترل می‌کند. حتی دیگه نمی‌خواهد دهان باز کند و انرژی هدر بدهد.

سر بالا می‌کند به سمت متعهدش و هم‌زمان می‌بیند متعهدش امضایی زیر کاغذی که جلوی رویش گذاشته‌اند می‌زند و چیزی می‌گوید با ستوان که قاصدک نمی‌شنود. فقط می‌بیند نیم‌رخش را. فقط می‌بیند او را! چهره‌ی آشنایش را و اون همانی بود که قاصدک فکر می‌کرد از آن دیگر دختر و پسرهاست.

نفسی که داشت کم‌کم بالا می‌آمد برای راحت شدن ریه‌اش، همان نیمه راه بند می‌آید. در میان افکارش، متعهدش خودکار را می‌اندازد روی کاغذ و کمر خم شده‌اش را راست می‌کند. دستی با ستوان می‌دهد و می‌چرخد به سمتش.

کامل و کامل‌تر این‌بار.

دنیای سیاه قاصدک تیره و تارتر از هر وقتی می‌شود!

«رفته‌ام تا به تو عادت نکند دنیايم...»

این مدل رفتن من اما

مُردن... مُردن... مُردن تدریجی بود!»

فصل سوم ● ۴۱

- ولم کن! ولم کن، دست از سرم بردار! تو از کجا پیدات شد؟ اصلا من متعهد نخوام باید کی و بینم هان؟ کی و؟ کجا برم بگم؟
صدای فریادش در صدای «الو» گفتن معین از پشت گوشی گم می‌شود و او همان‌طور که کلاه مانتوی قاصدک را گرفته تا در نرود، کمی سر عقب می‌کشد و در جواب معین و بی‌توجه به داد و قال قاصدک می‌گوید:

- الو معین!

- آق داداش گل گلاب! سوگلی آمیرزا! شماره‌ی معین چپرچلاغ و دید زدی یا همچین احتیاجت افتاد به ما، گفتمت یه خری هم داریم این‌وری؟
مشخص بود معین در این ساعت که هر آدم معمولی‌ای خواب است بیدار بوده و لابد در مهمانی‌های دورهمی همیشه‌اش!

محمدمتین کلافه نگاهی به ورجه‌وورجه‌های قاصدک می‌کند و در گوشی می‌گوید:

- توضیح میدم برات! آدرس می‌فرستم برسون خودتو.

این‌که می‌فهمد معین ترسیده و شاید از جا پریده است به دلیل نوع بیان خودش بود.

- چی شده؟ اتفاقی واس مبینا افتاده؟ نکنه حاج‌خانوم...

چشمی روی هم می‌گذارد برای آرامش پیدا کردنش با آن قاصدکی که یک‌ریز با شنیدن اسم معین بد و بیراه می‌گوید و می‌شنود معین می‌گوید:

- صدای کیه جیغ می‌زنه؟ چی شده؟ دل‌الی مگه محمد؟

محمد گفتنش، حتی با داد زدن و آن شدت عصبانیت... دیواره می‌کشد! دیواره‌ای سفت و سخت از حسرت بر روی قلب برادری که شاید مدت‌ها بود برادری را از جنس معین نه دیده و نه خود برادری کرده بود!

صدایش به سختی از گلو درمی‌آید، اما مجبور است بگوید. مجبور است او را پیش خودشان بکشاند و فقط می‌گوید:

- کسی جز من و خودت خبر نداره. بیا فقط، مبینا بهت نیاز داره!
و قطع می‌کند.

نگاهش می‌رود پی عکس معین با آن عینک آفتابی‌اش بر روی گوشی و آن موهای آشفته و خوش‌حالت جلوی سرش و تک‌خند عصبی و با حرصی می‌زند. برادرش را برده و غریبه‌ای به جایش در این محل گذاشته بودند. درست به اندازه‌ی دشمن سرشان غریبه و پر از کینه بود.

شاید هم نه! برادرش را، جگرگوشه‌اش را، هم خونش را، برده و کشته بودند!

دانه‌دانه مهره‌های تسبیح عقیق، با حرکت انگشت شستش روی هم می‌افتند و همراه با صدای ذکر گفتن زیر لبش، گاهی سکوت خانه را می‌شکنند. دلش به مانند تشت حمامی می‌ماند که درونش رخت می‌شورند! نگاهش برای بار هزارم بر روی ساعت

۴۲ ● توبه‌شکن

دیواری می‌رود. هنوز باورش نمی‌شود، نیمه‌شب است و دلش هنوز به همان حال! یک چیزی آزارش می‌دهد و نمی‌داند چیست!

چشم از روی ساعت پایین می‌کشد. هرچند دیگر می‌داند معینش دخالتی نمی‌کند، دیگر طرف آن دختر نمی‌رود، اما این دلشوره‌ی افتاده در جانش چه بود؟

معینش گفته بود، قسم خورده برای آسدمیرزا، این پسر را خودش بزرگ کرده بود، با جوان شدنش خود پیر شده بود، می‌شناختش! هر چه ظاهرش شرارت نشان می‌داد، هنوز به یک سری چیزهایی که باید، مقید بود؛ مانند قسم خوردن و نشکستنش! هرچند که این قسم برای آمیرزا باشد، کسی که این روزها برای معین شده بود دشمن جان!

زیر لب دعایی می‌کند برای شر نشدن این موضوع و خدا می‌داند که هنوز می‌ترسد از آن شب‌هایی که به خاطر آن دخترک، معین از آسدمیرزا و خانواده رانده شده بود و چطور سینه ستبر کرده و اما عاقبت به رسوایی میان در و همسایه و محل ختم شده بود. آنقدر که دخترک شب و روز کتک بخورد به حد جان دادن و کسی به دادش نرسد. بدکاره بود و جزایش را مردمان خدا شده می‌گفتند؛ «مرگ بهتر است!»

با همان دستی که تسبیح بین انگشتانش است، پیشانی‌اش را لحظه‌ای می‌گیرد و هنوز که هنوز است، دلش برای مادر بیچاره‌ی دخترک می‌سوزد. دلش برای التماس‌های مادرانه‌ی پر از عجزش می‌رفت. خودش مادر بود و می‌دانست وقتی جگر گوشه‌ات از خانه و کاشانه‌اش فراری باشد یعنی چه! وقتی جگر گوشه‌اش به همه کس و همه چیز الا خانواده‌اش پناه ببرد یعنی چه!

مادر بیچاره از سر شب به دنبال دخترش بود و این واهمه که با معین باشد، مغزش را رها نمی‌کرد، امان نمی‌داد.

- مبینا!

دخترش سر در گوشی فرو برده و بی‌حواس، گاهی ریز می‌خندد. نمی‌فهمد این موقع شب، با چه کسی می‌تواند پیامک‌بازی کند. بار دیگر صدایش می‌کند تا دخترک حواس جمع می‌شود و سر بالا می‌آورد.

- بله مامان؟

- تو مگه درس و مشق نداری دختر؟

مبینا لب می‌گزد و چشم به زیر می‌اندازد.

- خوندم که!

- خواب نداری؟ به ساعت نگاه کردی؟ داداشت برگرده ببینه بیداری چی می‌گی؟

لبش را با شدت بیشتری می‌گزد و آرام‌تر می‌گوید:

- بیخشیدا! ساعت از دستم در رفت.

نگاه چپی به دخترش می‌کند و می‌گوید:

- اون گوشی تلفن رو بیار بده من برو بخواب. اون ماس‌ماسک و هم بذار کنار، چشم

نذاشت برات.

میبینا «چشمی» می گوید و از جا بلند می شود. گوشی تلفن را به دست مادرش می دهد و اتاق را ترک می کند.

و او شماره می گیرد و گوشی را بر روی گوش می گذارد و منتظر، پشت بوق خوردن های آزاد تلفن هنوز ذکر می گوید، هنوز دانه ی تسبیح می اندازد.

و چندثانیه بعد، صدای مردانه ی آشنای پشت تلفن که بلند می شود، برای لحظه ای همه ی آن واهمه ی درونش پر می کشد و می رود.

- جانم حاج خانوم؟

دانه ی تسبیح را نمی اندازد و دستش از حرکت می ایستد. می گوید:

- محمدم؟ مادر خوبی؟ کجایی؟ دلم هزار راه رفت.

- نگران نباشید. یه کاری پیش اومده، کم کم راه می افتم بیام خونه.

نفس مادر کمی از تنگی برمی گردد و راحت می شود. می گوید:

- چه کاری؟ زبونم لال اتفاقی برات افتاده؟ تصادف نکرده باشی؟

محمدمتینش جدی است و خلاصه جواب می دهد. انگار که عجله دارد و می گوید:

- چیزی نشده حاج خانوم. نصفه شبی تا این ساعت بیدار موندی بقیه رو هم نگران

می کنی. شما بخوابید، منم میام ایلیا رو صبح می برم مدرسه.

- تا صبح نمیای؟

- میام. بتونم چشم! شما بیدار نمونید.

- باشه مادر، باشه! هم دل نگران تو بودم، هم از فکر اون مادر بی کس خوابم

نمی برد، گفتم حداقل از تو خبر بگیرم شاید دلم آروم شه.

می گوید و نمی فهمد که چه گفته! محمدمتین ابرویی درهم می کشد و هنگام

خداحافظی می گوید:

- فکر کی حاج خانوم؟ چی شده؟

دستپاچه می شود حاج خانوم و می گوید:

- من گفتم فکر کسی؟

محمدمتین تک خندی می زند تلخ!

- نییچون قربونت برم، چی شده؟

مادرش باز دست به پیشانی می گیرد از حواس پرتی خود و زبانی که بی موقع باز شده و

می گوید:

- خودمم نمی دونم چی دارم می گم. ترس به دلت راه نده پسر. چیزی نیست. سر

شب مادر این دختره باز اومد دم خونه، با دیدنش زانو هام لرزید. گفتم لابد باز چیزی

شده! می ترسم سر رو بالشت بذارم و یه وقتی زبونم لال مَثِ اون وقتا...

- کدوم دختره؟

۴۴ ● توبه‌شکن

صدای حاج‌خانوم تا آخرین حد پایین می‌رود و انگار که ناسزا بر زبانش می‌آید از ترس، می‌گوید:
- قاصدک!
- خُب؟ دم خونه‌ی آمیرزا چی می‌خواست؟
- می‌گفت دختره گم و گور شده. معلوم نیست کجا ول کرده رفته، بدبخت دل تو دلش نبود. خُب مادر بعد این‌همه باز این زن اومد در این خونه رو زد، دلم شده رختشویی! نمی‌تونم بخوابم. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که آقات نبود و ندیدتش و گرنه که واویلا بود مادر.
سکوت محمدمتین کمی طول می‌کشد و پس از آن می‌گوید:
- شما بد به دلت راه نده، انشالله چیزی نیست. بخواب اعصابت راحت باشه، هر چی بیدار بمونی فکر کنی بدتره.
- می‌گم محمد مادر، نکنه این دختره ول کرده رفته، معینم که برای خودش سوا، نکنه باز...
- حاج‌خانوم معین پیش منه.
گوش مادر می‌شنود و باور نمی‌کند. با حالی زار خودش را روی پتویی تا کرده کنار دیوار رها می‌کند.
- جان مادر؟
- با اجازه‌تون! گفتم فکر زیاد نکنید. انشالله چیزی نیست، اون دخترم پیدا می‌شه. شما بخوابید منم میام.
دست مادر مشت می‌شود بر روی قلبش که از خوشی و هیجان می‌کوبد. چشم روی هم می‌گذارد و می‌گوید:
- باشه پسرم، می‌خوابم. خدا عمر با عزتت بده که امشب بین زمین و آسمون بودم، راحتم کردی.
- شبتون به خیر.
- مراقب داداشت باش مادر!

قطع می‌کند و نمی‌بیند پوزخند تلخ محمدمتین را پس از این حرف!
هنوز پس از سال‌ها مادرش این جمله را طبق عادت بر زبان می‌راند، حتی حالا که معینی دیگر در خانواده نیست و به عنوان یک برادر، نبودش خیلی وقت بود که حس می‌شد.

- دست نزن به من!
با فریاد بلند قاصدک وسط خیابان، معین می‌ایستد و تک‌خند مسخره‌ای می‌زند.
محمدمتین که کمی دورتر ایستاده است، پوفی می‌کند و معین می‌گوید:

فصل سوم ● ۴۵

- نه که خیلی هم دست نخورده‌ای خوشگل خانوم! دست بزخم بهت نجابتات دونه‌دونه می‌ریزه!

چانه‌ی قاصدک می‌لرزد. نفس‌زنان و پر از خشم نگاهش می‌کند و معین می‌گوید:
- همچینم دور برت نداره فک کنی واس خاطر گل روی تو نصفه شبی انداختم اومدم این ورا... نه! می‌دونستم باز حرف تو و غلطاته گردنم خورد می‌شد اگه پا بیرون می‌ذاشتم تو این هوا.

می‌دید قاصدک سرکش با همه‌ی گستاخی نگاهش، بغض به چشمانش حمله آورده و شاید تا گلویش پیش می‌رود که آب دهان قورت می‌دهد.
- خیلی... خیلی عوضی‌ای!

معین خنده‌ای می‌کند مسخره‌تر از هر خنده‌ای و سر تکان می‌دهد.
- آره خُب، عوضی بودم که واس خاطرت واستادم جلوی رو اقام و زدم تو دهن مردم! عوضی بودم که موندم پای همه‌چیز و خودمم پاشو خوردم! جهنم، هان؟ سگ خور شما همه‌اش! خودمون کردیم که لعنت بر خودمون باد!
قاصدک هنوز نفس می‌زند، اما این‌بار آرام‌تر و پر از بغض و بیچارگی، اما...
- مشکل تو اینه، هیچ‌وقت نخواستی من و بفهمی، هیچ‌وقت درکم نکردی. زدی همه رو با خودت خراب کردی!

معین چشم روی هم می‌فشارد، دندان‌هایش را می‌ساید، اما نمی‌تواند ساکت بماند. مانند بمبی منفجر می‌شود و عریده می‌زند. با یاد شلاق خوردن‌های مظلوم قاصدک، با یاد ظلم تیمور و پدرش در حقشان و با حماقت بزرگ‌تر قاصدک. نمی‌شود آرام بماند و عریده‌اش محمدمتین را قدمی نزدیک می‌کند.

- د مگه یک ساله و نیمه رفتی خونه‌ی خاله‌ت که نمی‌شه بفهممت؟ مگه رفتی عروسک بازی؟ رفتی تن فروشی! گوه زدی به خودت و من لامصب! رسوای عالم و آدمم کردی به درک!

کلمه‌ی آخر را بلندتر و محکم‌تر می‌گوید و نفس می‌زند. اشک قاصدک در چشمش می‌جوشد و معین در میان نفس زدنش آرام‌تر می‌گوید:

- به درک رسوایم کردی، منتها من آدم قسم شکستن نیستم، می‌دونی؟ آدم شکستن بیشتر خودمم نیستم! زیاد نشستم پات آدم نشدی! زیاد رو دادم بهت واس بقیه شدی! قاصدک تنها نگاهش می‌کند. این پسر همه‌ی نقطه ضعفش بود. در میان این دنیا، کسی که قاصدک را گاهی این‌طور آرام می‌کرد و از جواب دادن‌های همیشگی و آماده در آستینش ناتوان بود، تنها معین مجد بود!

با همه‌ی صدای گرفته از بغضش، دماغی بالا می‌کشد و می‌گوید:
- من مجبور شدم، اما تو چی؟ تو از ترس ممنوع شدن مال و منال آقات چی کار کردی؟ قاصدک بدبخت رو گذاشتی تو همون وضع بمونه و د برو که رفتی! این بود

۴۶ ● توبه‌شکن

عشق و عاشقیت؟ این بود قول و قرار؟
معین تیز نگاهش می‌کند و نیشخندی می‌زند.
- واس کثافت‌کاری مجبور شدی؟ یه بارش و کتک خوردی، دو بارش و، ده بارش و،
باقیش چی؟ باقیش و هم یارو مفنگی با کمر بند آد نشست بالا سرت که بری خونه‌ی این
و اون برا...

ادامه ندادنش باز چانه‌ی قاصدک را بیش از پیش لرزان می‌کند. با همان صدای
لرزان، در جواب معین می‌گوید:

- یک ساله خواستم توضیح بدم و نخواستی بشنوی، نخواستی راه بیای. شده فکر
کنی یه بار پای حرفای منم بشینی یا نه! بشینی گوش بدی از اون سه‌م ارثیه‌ت کم
می‌شه؟ آقات باز اخم و تخم می‌کنه بهت؟

فک معین قفل می‌شود از خشم و قدمی به سرعت و با همان حال بر می‌دارد به
سمت قاصدک. میان راه اما محمدمتین بازویش را می‌کشد. محمدمتینی که تا این موقع
عقب ایستاده تا دخالت نکند.

- آروم باش، آروم! چه خبرته؟

نفس زنان نگاهش از روی قاصدک کنده نمی‌شود و دستش را از دست محمدمتین
محکم بیرون می‌کشد و رو به قاصدک، انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان می‌دهد و
می‌گوید:

- من از هر دری تو برم، هر غلطی بکنم یه چی واسم مهممه، این و خوب تو گوشت
فروکن! من هر خری باشم، اما تو مخم نمیره ناموسم با اون رسوایی سر زبون مردم
باشه و خودم هیچی نیبم و نشنوم! خون می‌ریزم واس یکی که چشم چپ رو ناموسم
داشته باشه، تو که جای خود داری! تو قاموس ما دختر اونیه که دست نخورده باشه،
چهار تا تیر و تخته رو تو خیابونم بگردی زیاد پیدا می‌کنی، هان؟

می‌بیند حرف آخرش تن قاصدک را شکسته و خمیده‌تر می‌کند. پوزخند می‌زند در
نگاه دخترک بیچاره!

- شما رو به خیر و ما رو به سلامت. نوش مایه‌داراش!

ته‌مانده‌های نفس زدنش هنوز باقی است و چشم می‌دوزد یکی دو ثانیه در چشمان
قاصدک لرزان و ساکت! پس از همان چندثانیه با بی‌رحمی نگاه برمی‌گیرد. برمی‌گردد و
رو به برادرش، نیشخندی می‌زند و با انگشت شست گوشه‌ی لبش را می‌خاراند. از همان
عادات قدیمی‌اش!

- بد کردی زدی رو نقطه ضعفمون داداش. امشبه رو اسم مبینا رو شنیدم و جلو چشمو
ندیدم، زدم به راه. فردا شب و اسم بیاری باز خر شم، پس فردا شبم روش! دفعه‌ی بعدش
ولی... نه! شده باشه وسط همین خیابون مبینای خودمون بشینه از اشک زار بزنه معین
پُعینی در کار نیس.

فصل سوم ● ۴۷

می‌زند یکی دو بار روی بازوی برادرش!

- با خرابه‌های من نزن تو سر آدمای پررنگ زندگیم! آدم ندارم تو زندگیم مهم باشه، منتها همون یکی دو تا شم شما مرامی خراب نکن، هان؟ بیش از این کلامون تو هم نره پسر آمیرزا!

اسم آخرش را با تأکید و حالت چشمانی می‌گوید که محمدمتین می‌بیند و متوجه می‌شود و کلافه! معین انگشت اشاره‌ای به پیشانی می‌زند و راه می‌افتد به سمت موتورش. دکمه‌ی ریموتش را که می‌زند، محمدمتین نگاهی به قاصدک می‌کند. دخترک انگار داشت جان می‌داد. نگاهش هنوز هم درگیر معین بود و رفتنش. انگار همه جا یک دیوار مستحکم بتنی بود، الا جلوی کسی مثل معین. جلوی برادرش می‌شد آهن ذوب شده و به زیر پا فرومی‌رفت!

چشم از قاصدک می‌گیرد و رو به معین دهان باز می‌کند. همان‌طور که دست در جیب‌های شلوار پارچه‌ای‌اش فرو برده و می‌گوید:

- گفته بودی قد مبینا می‌خوایش که!

قدم‌هایش سست می‌شود و محمدمتین بی‌توجه به قیافه‌ی مات شده‌ی قاصدک، با حالتی متفکر ادامه می‌دهد:

- یا نه! درست‌تر شو بگم، گفته بودی بیشتر از مبینای خودمون؟!

«داداش روانو ریخته به هم، داداش شده باشه من این سر دنیا و اون سر دنیا، به فنا میدم دنیاو تا مال خودم کنم.»

به تقلید از گذشته‌های معین صدا کلفت کرده و جمله‌های آخر را می‌گوید و می‌بیند دست معین را که مشت می‌شود و هنوز پشت به آن‌هاست. قاصدک شاید دیگر جانی برایش باقی نمانده بود، این‌طور که مانند مجسمه‌ی بی‌حرکت حرف‌های دو برادر را گوش می‌داد و وارفته از این یکی به آن یکی چشم می‌دوخت!

محمدمتین اما با ابروهای درهمش ادامه می‌دهد رو به معین:

- مگه نبود همین جمله خودت؟ مگه قرار نبود دنیا رو خراب کنی واسه‌ش؟ چی شد؟ این دختر همونه! همونه که الان اون سر دنیاست و تو این سر دنیا، چیکار کردی؟ چی شد اولدورم بولدورمت؟ دنیا رو خراب کردی واسه رسیدن بهش یا دنیا تو رو سر اون خراب کردی؟ برگرد ببینش. ببین چیکار کردی با اون‌ی که پررنگ زندگیت بود و خودت خرابه‌اش کردی. قرار نیس چاک دهن مردم بسته شه معین! اون‌ی که باید چاک دهن مردم علاف و بیکار رو می‌بست تو بودی! تو بودی که ادعات می‌اومد واسه دختری که بهش قول دادی! تو اگه...

- بسه!

می‌زند وسط حرف محمدمتین، هرچند پر از خفگی! پر از خار و خاشاک درون دیواره‌های حنجره‌اش، اما آدم کم آوردن نبود این دختر!

- بسه! به اندازه‌ی کافی مسخره‌ی دستتون شدم.

قدمی جلو می‌آید و هنوز از آثار حال خرابش، پاهای بی‌جان و سر گیج و پر دردش باقی است، اما می‌آید به سمت محمدمتین و تا دو قدمی‌اش. نگاهش می‌کند و با تنفر لب روی هم می‌فشارد!

- همینم مونده یکی مٹ تو بشه واسطه‌ی ترحم به من! ترحم شما رو کم داشتم فقط. می‌خندد به آرامی و با دندان‌ی که روی هم فشار می‌دهد، به آنی دست جلو می‌برد و می‌زند تخت سینه‌ی محمدمتین! معین برمی‌گردد هم‌زمان و محمدمتین کلافه و بی‌اختیار قدمی به عقب پرت می‌شود. قاصدک صدا بالا می‌برد.

- ترحم می‌دونی یعنی چی؟ یعنی مرگ! یعنی ته ته قاصدک! یعنی دست بذار رو خیرش خفه‌ش کن، ولی ترحم نکن! حاللم به هم می‌خوره از خودت و ترحم کردنت، می‌دونی؟ حالمو به هم می‌زنی وقتی ادای آدم خوبا رو در می‌آری! حاضر بودم شب تا صبح بمونم اون تو و بین یه مشت ارازل جون بدم، ولی کسی مٹ تو متعهدم نباشه. برو واسه همونایی ادا درآر که نشناست، که خر باشن نفهمن چطور حال به هم زن ترحم می‌کنی و فکر می‌کنی کار خیر می‌کنی مثلاً! دست ما رو بذار تو دست هم و کار خیر کردی دیگه، باریکلا جوونمرد!

نگاه محمدمتین همه‌وقت، و در همه‌ی لحظاتی که قاصدک حرف می‌زند، پایین است و سر بالا نمی‌کند، اما با نفس زدن آخر قاصدک، با جمله‌ی آخرش سرش به آرامی بالا می‌آید. چشمش در چشمان زیبای دخترک می‌افتد؛ و پُر از سکوت! قاصدک از نگاه مرد منفور هیچ نمی‌فهمد، اما به آرامی می‌گوید:

- زورت و زدی جوونمرد! رد و بدلم کردین بین خودتون، دمتون گرم! ولی من ترجیح میدم با درد و مرض زندگی خودم جون بدم و بین تو و اون...

اشاره می‌کند به معین که نگاهشان می‌کند و ادامه می‌دهد:

- مٹ توپ رد و بدل نشم. زندگی خودم شرف داره به این وضع!

نگاه از چشمان پر از سکوت محمدمتین می‌گیرد و همان‌دم چیزی در مغزش هشدار می‌دهد. هیچ‌وقت چشمان این مرد منفور را نمی‌فهمید!

برمی‌گردد سمت معین و نگاهش می‌کند. دلش هم‌زمان با همه‌ی سستی می‌ریزد، اما خودش پا بر جاست. روزی قرار بود همه‌ی دنیای زشتش با این پسر بشود بهشت! قرار بود فقط و قرارها بشد نشد دارند، ندارند؟

- امشب و اومدی یا کشوندنت نمی‌دونم، اما حداقلش واسه من این بود بیشتر اون روی دیگه تو ببینم! دیدی می‌گن عاشق که بشی کور می‌شی، کر می‌شی و خر؟ منم همچین آدمی‌ام. ندیده بودم خیلی چیزا رو. اولیش رو وقتی دیدم که تیمور خمار، زور گرفته بود و زد تو گوشم. دیدی و شب ولم کردی تو خونه‌ش، از ترس آفات نبردیم و موندم زیر دست و پاش و کتکاش. از همون موقع‌ها شروع شد...

فصل سوم ● ۴۹

قورتش می‌دهد، غده‌ی سرطان خاطرات چمبره زده در گلویش را و ادامه می‌دهد؛ آرام‌تر:

- کاش انقدر که ادعای مردی می‌کردی، قدرت آوردن اسمش سر زیوتتم داشتی!
آن یکی دست معین هم مشت می‌شود و نگاهش خصمانه بر روی قاصدک ثابت می‌ماند. می‌آید حرف بزند که قاصدک دست بالا می‌آورد.

- من پُرم امشب. هیچی نگو! امشب زیاده از حدم پرم، حرفات و هم از برم.
دهان معین بسته می‌شود و دندان روی هم می‌فشارد. قاصدک پوزخند می‌زند.
- شماها خیلی بیچاره‌اید که این موقع شب این طوری معطل شدید می‌دونید؟ ولی من بیچاره‌ترم که تو این بلبشو، پسرای آسدمیرزا، شاخ شمشادای حاج‌خانوم، باید از راه برسن، بشن سوپرمن و نجاتم بدن!

صدای نیشخندش به گوش هر دو برادر می‌رسد. باز عقب می‌رود کم‌کم!
- کاملاً مشخصه من قد مینا مهم بودم خوب! مقایسه‌ش هم کار زشتیه، نه؟ فکر کنید دختر بده‌ی محله رو با دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ی آمیرزا مقایسه کنن، نچنج!
محمدمتین دست در موهایش می‌کشد و معین می‌غرد:
- ببند دهنتو!

قاصدک می‌خندد؛ بی‌حال.
- اگه بستنی بود اول باید دهن نامردایی مٹ تو رو موقع گفتن اون حرفا می‌بستن! تا نه حرف از مردی و مردونگی تو گوش من بچه فروکنی و نه مال و منال و ارث و میراث از دست بدی.

دست دراز می‌کند سمت محمدمتین و می‌گوید:
- این اگه داداش بود می‌زد تو دهنت تا...
صدای معین میان حرفش بالا می‌رود.
- خفه شو دختره‌ی...

به سمتش خیز برمی‌دارد و در نیمه راه دستش محکم گرفته می‌شود. نفس‌زنان نگاه به برادرش می‌کند و دستش را می‌کشد که آزاد شود. زورش به محمدمتین نمی‌رسد. می‌شنود که می‌گوید:

- هنوز یاد نگرفتی خودت و کنترل کنی.
هوفی می‌کند معین و می‌گوید:
- ولم کن! ولم کن بذار برم حالیش کنم...
- گفته بودم بهت اگه دیوونه شدنت، دیوونه شدن عشقه، حق داری بری طرفش!
معین سر به سمتش می‌چرخاند و محمدمتین اما هنوز نگاهش به قاصدک است که راه گرفته و به تنهایی می‌رود.

همه‌ی خاطرات هجوم زشتی به مغزشان می‌آورند و استخوان صورت معین بیرون

۵۰ ● توبه‌شکن

می‌زند.

- تا امشب و چون به لبمون نیاری ول نمی‌کنی پسر آمیرزا! حالا هی بکوب، هی بگو و بکوب تو این ملاح دربه‌در ما.

محمدمتین چشم برمی‌گیرد از قاصدک همیشه رها و به برادرش نگاه می‌کند. با خونسردی می‌گوید:

- من نمی‌کوبم. می‌کشم کنار تو برو، مردشی زیر حرفات زنی همین الان برو دنبالش.

دستش را رها می‌کند و کنار می‌ایستد. اشاره‌ای به قاصدک می‌کند که ته خیابان هنوز دارد می‌رود.

- نگاه می‌کنی؟!

معین آب دهانی قورت داده و نگاه به قد و بالای قاصدک می‌کند. این دختر و سرتق بودنش، سرکشی‌ها و همه خوب و بدش روزی فقط مال خودش بود و حالا... نفسی می‌کشد.

- نیستم!

قدم عقب می‌گذارد و رو به برادرش ادامه می‌دهد:

- واس این دخترک اگه قراره مرد باشه و مردی کنه معین، شما جارمون بزن نامرد! یه بوق بگیر دستت تو محل راه بیفت بگو من مرد، داداشم نامرد!

محمدمتین لب می‌گزد. هنوز نگاهش می‌کند که معین حرف آخرش را می‌زند.

- نیستم داداش. خیلی وقته دیگه نیستم!

می‌رود به سمت موتور. محمدمتین در سکوت نظاره‌اش می‌کند. سوار می‌شود و استارت زده و گازش را می‌گیرد. انگار نه انگار که چه گذشت و چه‌ها شنید و چه‌ها گفت!

او خیره شده به جای خالی برادرش، سر تکان می‌دهد و سوار ماشین خود می‌شود. راه می‌افتد به سمتی که قاصدک می‌رود. خیلی دور نشده بود هنوز. شیشه‌ی پنجره‌ی ماشین را پایین می‌دهد و همان‌طور که مماس با قاصدک ماشین را می‌راند می‌گوید:

- بیا سوار شو!

قاصدک اعتنا نمی‌کند. محمدمتین بلندتر می‌گوید:

- آخر شبی که نمی‌شه خودت تنهایی بری خونه. بیا سوار شو، تحمل کردنت چند دقیقه‌ست!

پوزخند دخترک اما از همان نیمرخ مملو از لجبازی‌اش هم پیدا بود و در چشم می‌نشست.

فصل سوم ● ۵۱

- چرا نشه؟ واسه شما اُفت داره برادر. واسه ما که تنمون ترکش خورده‌ی این خیابوناست خنده داره. برو بذار باد بیاد! باد بخوره به کله‌ی داغمون به از دیدن قیافه‌ی توئه. صبح، ظهر، عصر و همه روزه دانشگاه و شبم که این طوری. راه اگه بود به چشم نیبنت، چشم بسته می‌رفتم تک و تنها.

نچی می‌کند و این دختر زیادی سرکش است؛ زیادی رها و آزاد. نیاز داشت به یک مانع محکم که مانع‌اش شود. این چنین پر شتاب به کجا قصد داشت برسد؟ با ترمزش، دستی ماشین را بالا می‌کشد. همان‌طور که راهنمای ماشینش را می‌زند و چراغ‌هایش روشن است، صدای تیک‌تاکش به گوش می‌رسد. در را باز می‌کند و پیاده می‌شود. ماشین را دور می‌زند و درست روبه‌روی قاصدک می‌ایستد؛ دست در جیب و خونسرد، مانند همان ژست‌های همیشگی حراست دانشگاه! قاصدک به ناگهان با آمدن او در سینه‌اش پیش می‌رود و با اخم می‌ایستد. عقب می‌رود و زیر لب بد و بیراه می‌گوید. نگاه به ژستش می‌کند و اگر در این شب عربده می‌زد که از این مرد متنفرد است کم بود، خالی نمی‌شد. شاید که او و تیمور برایش در یک جایگاه بودند. تیمور در خراب کردن همه‌ی زندگی‌اش و این مرد هم در خراب کردن خوشی‌های کوچک زندگی‌اش؛ مانند دانشگاه و کلاس‌ها و دیدن بیشتر دوستش!

- چی از جونم می‌خوای؟ تعهدتو که دادی جناب، بکش کنار بذار برم به بدبختیم برسیم. شما هم بیا برو سراغ ثواب بعدیت، خب؟ برو کنار! محمدتین و آرام بودنش همیشه او را آزار می‌داد. انگار یک تنه‌ی درخت جلویست ایستاده باشد و هر چه حرف بزنی، مشت بزنی و بکوبی او خم به ابرو نیآورد و این دیوانه‌کننده بود.

- تعهد من تا دم‌خونه و رسوندن تو دست خانواده‌ته.
قاصدک تلخ‌خندی می‌زند و سوت کوتاهی می‌کشد. می‌گوید:
- گفتم حالم از ترحمت به هم می‌خوره. از این‌که بیرون دانشگاه و خارج از کارت هم هنوز حق به جانبی و فکر می‌کنی می‌تونی امر و نهی کنی هم متنفرم.
محمدتین لحظه‌ای نگاهش می‌کند و وقتی برق نفرت را در چشمان دختر می‌بیند، چشم به جایی دیگر می‌اندازد.

- موضوع دانشگاه الان و این موقع شب هیچ ربطی به این وضعیت نداره. مشکل با من و دانشگاه رو تو خود دانشگاه می‌شه در موردش حرف زد، اما الان موضوع تو و خانواده‌ته. ممکنه مادرت نگرانت شده باشه.

- در مورد مشکل من با تو نه می‌شه هیچ‌وقت حرف زد و نه می‌شه حتی حلش کرد.
باز می‌زند تخت سینه‌ی محمدتین و این چنین انگار که همه‌ی عقده‌های درونش

۵۲ ● توبه شکن

خالی می شود.

- تو اصلا می دونی این مشکل مشکلی که می گی یعنی چی؟ می دونی همین کلمه چه بلاها سر من آورد؟ می دونی همین کلمه که تو راحت می گی و می خواهی مٹ بچه خوبا بشینی ازش حرف بزنی، به خاطر تو افتاد به جون من و چند ماه بیچاره ام کرد؟! داد می زند ناگهان؛

- می دونی؟ نمی دونی خُب!

محمدمتین، کلافه، دست می کشد بر روی دهان و روی ریش هایش و قاصدک ادامه می دهد، اما با حرص:

- راه به راه سبز شدی ایراد گرفتی، راه به راه جلومو گرفتی که اینجات اله، اون جات بله! این و نبوش، اون و بیوش. موی کوفتیت و رنگ نکن، مانتوی کوفت ترت و این رنگی نبوش. این طوری راه نرو! اون طوری ادا نیا! با این ولوم نخند، با اون ولوم حرف نزن. به همه سازت رقصیدم جناب مجد، به همه ش.

می دید که سر محمدمتین نم نمک بالا می آید و نگاهش می کند. اما قاصدک پر بود از حرف های ناگفته که داشت بالا می آوردشان، عَقشان می زد.

- چی شد آخرش؟ اون همه زدی و رقصیدم چی شد؟ ادای جوونمردا رو واسه من درمی آری؟ تو اگه جوونمردی بلد بودی من و واسه چیزی که تو دانشگاه زیاد ریخته نمی انداختی بیرون. تویی که خوب می دونستی دوست دختر داداش جونت چه زندگی نکبتی داره، تویی که ادعای وساطت می شه، کاش پشت میزتم عدالت حالیت بود. من واسه فرار از اون تیمور عوضی میام دانشگاه، می دونی؟ واسه فرار از اون خونه ای که جا برای من نداره. واسه خوندن و رسیدن به یه جا که بزخم برم. واسه دوزار پولی که بیاد کف دستم و نخوام شب و روز واسه تیمور تریاک بخرم و واسه نون شبی که با تف می اندازه جلوم، هی تو خونه ای این و اون...

دست بالا می آورد محمدمتین. دست جلوی دهان دختر لرزان می گیرد و می بیند قاصدک که سبب گلوی مرد پایین می رود و پس از آن صدایش را زمخت شده می شنود:

- کافیه!

قاصدک است و نیشخندهای تلخش. می پاشدش به صورت محمدمتین و بی رحم می گوید:

- کافی نیست جناب مجد! کافی نیست درد و مرض من! کافی نیست گفتن درد و مرضایی که خود تو زیادترش کردی. چند ماه راهم ندادی دانشگاه. حتی نمی تونستم همراه دوستم پا بذارم تو اون محوطه، حتی اون و هم قدغن کردی که بمونم ور دل تیمور و بیشتر کبود بشم؟ بیشتر تو خون خودم غلت بخورم؟ اینه رسم شما جوونمردا؟

فصل سوم ● ۵۳

محمدمتین نگاهش می کند و پس از مکثی به آرامی می گوید:

- من از این قضایا خبر نداشتم. باید زودتر می گفتم.

- راه دادی که بگم؟ گذاشتی که بگم؟ درکم می کردی؟ می فهمیدی؟

با فریادی که می زند، صدایش در آن خیابان سوت و کور می پیچد و محمدمتین چشم پایین می کشد. پر از سکوت و فکر می کند این دختر با این حال، اگر بداند قرار است به زودی و در دادسرا جزای آن حال ناخوشش را بدهد چه حالی می شود؟

- من نمی فهمیدم! تو به کسی می گفتمی که بفهمه، درکت کنه، کمکت کنه.

قاصدک قدمی عقب می رود و تک خندی می زند. به حدی تلخ که از زار زدن وسط آن خیابان فجیع تر است. هیچ کس نمی داند چقدر این دختر تنهاست. هیچ کس الا اویی که بالای سرشان، بینا بود و شنوا!

سر تکان می دهد و می گوید:

- هنوز شدت بدبختی من و حالیت نشده می دونی؟ گناهم نداری! تو ناز و نعمت امیرزا بزرگ شدن همین، آدم چشم باز کنه و تو ناز و نعمت بزرگ شه، هی درس بخونه، هی درس بخونه و مادرش بالای سرش، پدرش بالای سرش! بخنده، خوشیش و بکنه، غذا و پولش، پوشاکش و همه چی به جا! تو اوج امکانات بری بالا و دکترا بگیری مثلاً، بشی کله گندهی دانشگاه و مچ یکی هم مٹ ما به تورت بخوره واسه گرفتن! کاری هم نداری جز این. باید بگیری وگرنه چیکار کنی دیگه؟

محمدمتین هم این بار تک خند تلخی می زند. خیلی آرام تر از قاصدک خروشان و می گوید:

- بارها تذکر دادم بهت ممکنه چی بشه، گوش ندادی. خودت نخواستی. بارها تعهد امضا کردی.

- گور بابای هر چی تعهده! اسم تعهد میاد دیگه لرزم می گیره. من آدمش نیستم آقا! آدم شدنی نیستم. همین من، همین! محض رضای اون بالاسریت اگه قبولش داری، بذار درس کوفتیمو تموم کنم بزنم برم. بذار راحت شم. بذار نفس بکشم. بذار تموم شم برم دو روز، دو روز زندگیو مٹ آدم زندگی کنم. می فهمی حرفامو؟ به خدا اگه بفهمی!

- واسه چی اوایل به سازم می رقصیدی؟

قاصدک ضعیف شده، دست به در ماشین مرد منفور می گیرد و به آن تکیه می دهد که از این ضعف به ناگهان پس نیفتد و پوزخند می زند.

- عاشق نشدی خُب! هر چی هم من بگم از این گوش جناب مجد که بزنه تو، از اون یکی شوتی می زنه بیرون. آدم خودش درد و مرض داشته باشه و یکی مٹ تو بیخ ریش درس و دانشگاهش باشه، فکر کن، این وسط دل بستنش چیه؟ یکی نیست بزنه زیر

۵۴ ● توبه‌شکن

گوشم بگه عاشق شدنت چیه معیوب؟! عاشقی می‌شه نون و آب؟
محمدمتین نفس بیرون می‌دهد و قاصدک می‌گوید، اما آرام‌تر! در فکر معینش، معین
کنده و رفته‌اش!
- برعکس توئه! اون قدری برعکس، اون قدری متفاوت که تو تنفر کاشتی تو دلم و
اون...

سر بالا می‌آورد و نگاه به او می‌کند. اشک در چشمانش حلقه بسته دخترکی که
خودش کوه خودش است و یک تنه زندگی یک مرد را مردانه به دوش می‌کشد. می‌نالد:
- می‌دونی چقدر عاشقشم؟! نمی‌دونی، هیچی نمی‌دونی. هیچی!
کلمات آخرش را کم‌کم آهسته و آهسته‌تر ادا می‌کند و بعد هم صدای مرتعشش
خاموش می‌شود. محمدمتین اما سیب گلویش باز به پایین حرکت می‌کند و حلقه‌ی
اشک چشمان رنگی قاصدک پر حجم‌تر می‌شود.

- گفتم به خاطر اون هیچی نمی‌گم. به خاطر اون درست‌تر می‌پوشم. واسه خانواده‌ش
که دوست ندارن. برادرش که یه سِمَتی داره تو دانشگاه و خُب... واسه شناخت من از
پوششم شروع کنم. می‌خواستم خوب ببوشم، چون به خانواده‌تون بخورم. چون شما
این جور نبودید. چون تو زن داداش این طوری رو توی روشم نگاه نمی‌کردی، چون
حاج خانوم عروس این شکلی نمی‌خواست. چون امیرزا راهم نمی‌داد خونه‌تون!
درد دل کردن بلد نبود، اما انگار داشت درد دل می‌کرد این لحظه. برای چه کسی؟
حراست دانشگاه و مرد منفورش. خدایا! چقدر باید بیچاره می‌بود که برای این مرد درد
دل کند؟ چقدر!

- واسه خیلی چیزها به سازش رقصیدم. به ساز تو هم رقصیدم. فقط واسه اون که یه
شبی مٹ الان میاد زل می‌زنه تو چشم می‌گه من مرد مردونگی کردن واسه این
تن فروش نیستم! می‌بینی؟ همچینم که فکر می‌کنین تو کار خیر و ثواب نیستین. خیلی
جاها وا دادین و رد شدین و زیر پاتون له کردین.
لب می‌گزد محمدمتین و سر تکان می‌دهد. چند قدمی راه می‌رود به همان سردرگمی
و دستی به پشت موهایش می‌کشد و نفس! نفسی بیرون می‌دهد. خدایا چه می‌کرد با
این دختر؟ چه می‌کرد؟

ترمز می‌زند جلوی در خانه‌ی کذایی‌شان و نگاه رنگی او، پر تنفر به در خانه دوخته
می‌شود.

- دیر وقته! احتمالا تا حالا خواب باشن، راحت می‌تونی بری.
در دل برای او و خودش خنده‌ی مسخره‌ای می‌کند. اتفاقا مواقع خواب می‌شد که

فصل سوم ● ۵۵

تیمور خمار می‌زد و دربه‌در به دنبال بیچاره‌ای مثل قاصدک! اتفاقاً همین نیمه‌شب‌های خمارش بود که قاصدک را بی‌آبرو کرده بود!

دست به دستگیره‌ی در می‌گیرد و می‌خواهد بدون حتی یک بار دیگر نگاه کردن به او پیاده شود که باز صدایش را می‌شنود.

- آگه مشکلی داشتی از خونه بیرون نزن!

همان‌طور بی‌حرکت مانده است و محمدمتین می‌گوید:

- همین‌طوری هم هنوز گیر پلیس! با یه تعهد آزادت کردن، می‌تونن باز تو کوچه خیابون این موقع ببیننت گیرت بندازن!

در را باز می‌کند بی‌حرف و دلش می‌خواهد بگوید: «اونش به خودم ربط داره.» و نمی‌گوید. تنها می‌خواهد از ماشینش و خودش فرار کند، هرچند به جای بهتری هم نمی‌رفت. به خانه‌ی تیمور و جایی بدتر از ماشین محمدمتین مجد روانه می‌شد.

- من نمیرم تا بری تو خونه. آگه بیدار بود و خواست اذیتت کنه بهم خبر بده.

دلسوزی‌اش باز گل کرده بود؟ این‌طور کاش یک‌سره احساس مسئولیت نمی‌کرد و قاصدک را بیش از این متنفر نمی‌کرد.

پیاده می‌شود و بدون جواب دادنی، در را می‌کوبد. به سمت خانه راه می‌افتد و دست در جیب‌های دو طرفه‌اش می‌برد. هرچند کمی می‌لرزد از سرمای پس از گرمای ماشین او.

- صبر کن!

جلوی در خانه می‌ایستد. صدای بستن در ماشین و پیاده شدن و پس از آن قدم‌های او را می‌شنود. دلش نمی‌خواهد کلید در قفل در پیش رو بیندازد. کلید در جهنم برایش بهتر از این خانه بود به‌والله! کاش مثلاً دنیا هم قصه‌های رنگارنگ ننه‌تاج بود و قاصدک از این خانه فرار می‌کرد و کسی نجاتش می‌داد. کسی که نامش شاهزاده‌ی رویاها بود و با یک اسب سفید! اصلاً اسبش که مهم نبود. رنگش هم مهم نبود. فقط کاش کسی بود و حتی بی‌اسب و بی‌هیچ چیزی، فقط کاش بود! دلش خنده می‌خواهد که برای حال خود بخندد و نایش را هیچ ندارد، وگرنه فهقه‌می‌زد وسط برهوت آن کوچه برای این زندگی و این حال خود!

صدای قدم‌ها که از پشت سر در گوشش پررنگ‌تر می‌شود، چشمش به سمت کفش‌ها می‌رود و او که نزدیک می‌شود. تا آن‌جا که درست پیش روی قاصدک و در دو قدمی‌اش می‌ایستد. دخترک هنوز نگاه به کفش‌هایش می‌کند. کفش‌های مردانه‌اش مانند معین آن چنانی نبود. ساده بود، اما نو! بعید بود از پسر آسدمیرزای بازاری این‌چنین کفش‌های ساده‌ای. کم‌کمش باید در حد معین می‌پوشید و از آن‌ها که قیمت‌هایش

۵۶ ● توبه‌شکن

کولاک کند، اما...

توقعی از این بشر نبود. تیپ‌هایش هم هیچ‌وقت در چشم قاصدک نبود. همیشه ساده بود و برعکس معین می‌پوشید!

- فردا صبح زود قبل از این که ببیندت بیا دانشگاه، با هم حرف می‌زنیم.

سر بالا می‌آورد و نگاه او را غافلگیر می‌کند. با بی‌پروایی چنان چشم در چشمان او می‌دوزد که محمدمتین چشم به زیر می‌اندازد. می‌گوید:

- من حرفی با تو ندارم. هر چی بود رو زدم.

- مگه نمی‌گی مشکل داری؟

- همیشه داشتم. حرف امشب و فردا شبم نیست.

- مگه نمی‌گی من این مشکلا رو درست کردم برات؟ من باعث همه‌چی بودم؟!

سکوت می‌کند و شاید هم دیگر جوابی ندارد که بدهد. نه که همه‌ی مشکل‌ها را مثلاً این مرد منفور باعث بشود، نه! اما باعث و بانی خیلی چیزها بود. خیلی دردها!

محمدمتین کمی آرام‌تر می‌گوید:

- گوشیت و بده به من!

قاصدک با سؤال و اخم نگاهش می‌کند و محمدمتین بی‌آن که نگاهش کند متوجه‌ی اخم او شده و می‌گوید:

- برش می‌گردونم، نگران نباش.

و این «نگران نباش» شاید به معنای همان «نترس» بود، که مثلاً شاید قاصدک می‌ترسید، همین گوشی فکسنی را هم از دست بدهد و نیمه‌شبی راه نجاتش به صفر برسد. به دست دراز شده‌اش نگاه می‌کند و گوشی‌اش را از جیب بیرون می‌آورد و کف دست محمدمتین می‌کوبد.

محمدمتین گوشی او را روشن می‌کند و دعا می‌کند رمز نداشته باشد تا باز بخواهد از زیر زبان دخترک سرتق حرف بکشد و نداشت، اما... نگاهش به آنی بر روی صفحه‌ی گوشی می‌ماند. قاصدک می‌بیند نور گوشی که بر روی چشمان مشکی او زده و یکی دو ثانیه‌ای که مردمک چشمانش ثابت می‌ماند. دلش باز تک‌خندی می‌خواهد برای او و حالش را ندارد. تصور می‌کند از دیدن عکس خودش و معین که مدت‌ها پیش با هم گرفته بودند چطور متعجب شده است. تعجب هم داشت دیدن دختری که هنوز گیر برادر این مرد منفور بود و دست کشیدنش با خدا!

چشمان محمدمتین بر روی دست برادری است که با خنده در موهای موج و خوش‌رنگ دخترانه فرورفته است و دختری که با همان چشمان شاد با عشق به برادرش نگاه می‌کند، و چقدر فرق داشت رنگ آن نگاه در عکس و رنگ این نگاه پیش رویش!

فصل سوم ● ۵۷

به آنی چشم برمی‌گیرد. به صفحه کلید چشم می‌دوزد و دیگر نگاه بالا نمی‌آورد. تنها شماره‌اش را می‌زند و گوشی را به سمت قاصدک می‌گیرد.

- شماره‌مه، اگه چیزی شد می‌تونی خبرم کنی.

قاصدک با کج‌خند پر از تمسخری نگاهش می‌کند و این بار به خنده می‌افتد. گوشی را می‌گیرد و معنادار می‌گوید:

- یعنی چی الان؟

محمدمتین نگاهش به جایی غیر از صورت و چشمان اوست که قاصدک قدمی نزدیکش می‌شود. صدا آرام می‌کند و می‌گوید:

- نمی‌ترسی مثلاً از فردا حرف بیفته تو محله و بازار؟ نقل دهن زنکای همسایه بشی که اوه؛ پسر بزرگ آمیرزای بازار رو دیدید؟ همون که نماز و روزهش قضا نمی‌شه‌ها، همون که شب و روزش مسجده. همون که مادر و خواهرش چادر به سر، دماغشون و هم نامحرم نمی‌بینه! دیدید شبونه دم خونیه این دختره پرسه می‌زد. دختر سوار ماشین می‌کنه پسر آمیرزا؟! آخ‌آخ ندیدید دختره چطوری تا حلقش پیش می‌اومد و پسره هم... با یک قدم نزدیک شدنش درست داشت به محمدمتین برمی‌خورد که او یک قدم عقب می‌رود. دستی روی ریش‌هایش می‌کشد و قاصدک غش‌غش و آرام می‌خندد.

- شماره هم که دادی!

گوشی‌اش را جلوی صورت محمدمتینی که سرش زیر است تکان می‌دهد و می‌گوید:
- نیستی مَثِ داداشت؟ هستی حتما! مَثِ خودش ترسو! مَثِ خودش مال دوست که آقات عاقت نکنه و از اون دو زار پول ارث بندازت، نه؟
محمدمتین نفسی بیرون می‌دهد. دست به زیر کت و در جیب شلوارش برده و می‌گوید:

- من همین جام تا بری داخل.

دخترک کمی نگاهش می‌کند و سر تکان می‌دهد. نگاهی به شماره‌اش می‌کند و در ذهن می‌سپارد اما جلوی روی او، با یک ضربه بر روی گوشی، شماره را حذف می‌کند.
- من این‌جا چون بدم ترجیح میدم به امثال تو و خانواده‌ات نیازمند نشم. توپ رد و بدلی بیبتونم نشم!

می‌بیند دستی که محمدمتین مشت می‌کند را، اما قیافه‌اش مانند همیشه آرام است.
کلید در قفل می‌اندازد و با صدای آرامی بازش می‌کند. بوی تریاکِ خانه‌ی تیمور را انگار باد می‌زند و به مشام دختر می‌رساند. حالش بدتر می‌شود. سست می‌شود و آب دهان پایین می‌برد. چراغ‌های خانه همه خاموش بود، اما دلش پر از واهمه. پر از ترسی که مدت‌ها با خود و بر روی دوش خود می‌کشید.

- خانوم مهربان!

۵۸ ● توبه‌شکن

این صدا زدن، این تُن صدا و این لحن گفتن فامیلی‌اش همیشه پشتش در دسر داشت. پشتش بیچاره شدن بود و دعوا و بعد هم پرت شدنش از دانشگاه به بیرون؛ آن هم تا یکی دو ترم.

چه شده بود که حالا تا جلوی خانه‌ی تیمور هم این بیچارگی ادامه داشت؟! می‌خواست بگوید از خودت و صدایت و این «خانم مهربان» گفتنت متنفرم و تنها دندان‌ی روی هم می‌ساید. نگاهش می‌کند، با همان تنفر و محدمتین نگاهش به جایی پایین‌تر از چانه‌ی اوست؛ مانند گردنش.

- رفتی داخل و چیزی شد، تنهایی از خونه بیرون نیا!
دفعه‌ی چندم بود که تأکید می‌کرد؟! از این احساس مسئولیت زشت چه می‌رسید این موقع شب به او؟ پولش را می‌داد دانشگاه؟ یا نه! در این کوچه هم دوربین مخفی گذاشته بود که اگر جناب مجد شب و روز، حواسش به دانشجوییش باشد، مزدش بیشتر است؟!

نگاه می‌گیرد، طوری که با همان نگاه بی‌اعتنا می‌گوید؛ «به تو مربوط نیست.» و داخل می‌شود. در را محکم می‌کوبد و صدای کوبشش، در صدای محدمتین گم می‌شود.
- مرتیکه‌ی...

هر چه فکر می‌کند به او لقب بدهد، چیزی به ذهنش نمی‌رسد. تنها سر برمی‌گرداند و رو به در، ادایش را درمی‌آورد.

فصل چهارم

«سرکش و لجباز!»

دو خصوصیتی که از همان دیدار اول در آن دختری دید که برادرش به شدت دل باختهاش شده بود، دختر زیبا و چشم‌رنگی آن روزها.
- داداش اذیتمون نکن چون معین، کلا ضد حالی‌ها!
هیچ واکنشی نشان نمی‌داد در برابر اصرارهای برادرش و معین می‌دید او حتی سرش را از روی قرآنی که می‌خواند بالا نمی‌آورد، می‌شناختش!
- هه، دست‌خوش! دیوار خونه‌ی آقام ارزشش بیشتر از مائه انگار؟ دارم می‌گم دوشش دارم! آقا به کی بگم؟ کجا داد بزیم؟ والله بالله این دفعه راستکیه! از اوناش نیس، حله؟ داداش حله؟!!

محمدمتین در حال خواندن قرآن هنوز سرش زیر است و معین نچی می‌کند:
- باید ببینیش داداش! یه بار واس خاطر گل روی ما بیا و ببینش. هم‌خون دخترای دیگه نیس که، مٹ ماه می‌درخشه. بیا ببین معینت بد انتخاب کرده بزن تو گوشش، هان؟ خودت جای آقام گوشمو بیچون. غلط بکنه معین اگه بگه چرا!
«صدق الله» را در حالی می‌گوید که معین هنوز منتظر نگاهش می‌کند. قرآن را از روی رحل برمی‌دارد، می‌بوسد و به پیشانی می‌زند. پس از آن که برش می‌گرداند روی رحل، از جا بلند می‌شود و در همه حال با سکوت، قرآن و رحل را در تاچه و بر روی پارچه‌ی ترمه‌دوز می‌گذارد.
- داداش؟

ساعت مچی‌اش را که قبل از وضو گرفتن در تاچه گذاشته است را برمی‌دارد و به دست چپ می‌اندازد. در همان حال نیم‌نگاهی به قیافه‌ی دگرگون برادرش می‌کند و نیم‌خندی می‌زند.

- مسخره‌مون کردی به خدا! مسخره‌ی دستت شدیم ما. دِ یه کلمه بگو نیام و نیستیم و راحتمون کن! ما رو باش رو دیوار کی داریم یادگاری می‌نویسیم.

۶۰ ● توبه‌شکن

از لب پنجره‌ای که رو به حیاط خانه‌ی آمیرزا است و تا زمین فاصله‌ای ندارد، بلند می‌شود و راه می‌افتد به سمت در که برود.

- گیرم که منم دیدمش.

معین می‌ایستد و با همه‌ی امید به سمت محمدمتین برمی‌گردد. محمدمتین قفل ساعتش را می‌بندد و ادامه می‌دهد:

- من تأیید کنم فکر می‌کنی هفت خان رستمت حله دیگه؟ حاج آقا رو راضی کردی و خلاص؟

نور امید در دل خاطرخواه شده‌ی پسر جوان می‌تابد و می‌گوید:

- تو بیا ببین بگو حله. تو فقط جلوی حاجی من و حمایت کن، پشتمو خالی نکن، بقیه‌ش با معین.

محمدمتین دست در جیب شلوارش می‌کند. نگاهی به چشمان پر از تشویش برادرش می‌اندازد و لبخند می‌زند. برادر کوچولوش چقدر حالا بزرگ شده بود! آنقدر که اکنون قد علم می‌کرد جلوی او و از عشق و عاشقی‌اش دم می‌زد. آنقدر که هوس زن گرفتن کرده بود! انگار همین دیروز بود که آمیرزا برای شاگرد ممتاز شدن محمدمتین دوچرخه‌ی گران‌قیمتی خریده و معین دیده بود و واویلا که چطور گریه و زاری راه انداخته بود. بیشتر برای آمیرزا، می‌گفت تو محمد را بیشتر دوست داری. هر چه حاج خانومی که سر مبینا حامله بود سعی می‌کرد بچه را بغل بگیرد، آرام کند و توضیح بدهد برای درس خواندن برادرش است، اما بچه حرف شنوی نداشت. یک‌سره گریه کرده و آنقدر بهانه آورده بود که محمدمتین قبل از خودش او را بغل زده و سوار دوچرخه‌ی بزرگش کرده بود. معین اول پر ذوق و با آن اشک‌هایی که هنوز روی صورتش برق می‌دادند به دوچرخه‌ای که چند برابر قد و بالای خودش بود نگاه کرده و آخر هم اخم کرده بود.

- این بزرگه، قبول نیست.

و باز صدای گریه‌اش درآمده و تا وقتی که داداش بزرگه برایش یک سه‌چرخه نخرید، پسرک بهانه‌گیر آرام نشده بود.

و حالا چه مرد شده بود همان بچه، اما هنوز بهانه‌گیر بود و مصمم که به آنچه می‌خواهد برسد. انگار همین حالا هم برای رسیدن به خواسته‌اش باز باید برادرش واسطه می‌شد. با فرق این که این بار دوچرخه نبود و پای یک دختر در میان بود و یک زندگی شاید!

- بخند داداش، بخند! وقتی دل دادی منم می‌شینم وسط همین خونه با همین در و

دیوار واس دل و ایمون رفته‌ی تو می‌خندم!

- دختره کیه؟ من می‌شناسمش؟

فصل چهارم ● ۶۱

چشمان معین که برق می‌زند، دل برادرش هم شاد می‌شود. از همان بچگی با شادی‌اش شاد می‌شد، مانند یک پدر برای بچه‌اش! به او می‌گفت: «بابام میرزا نیست، تویی داداش!»

معین جلو می‌آید و تا محمدمتین خبر شود، سر جلو می‌کشد و محکم صورت برادرش را می‌بوسد. آنقدر آبدار که اخم‌های محمدمتین در هم می‌رود و غر می‌زند. معین با دو دست صورت برادرش را می‌گیرد.

- نوکرتم در بس تا خود اون دنیا!

محمدمتین خودش را از او دور می‌کند و دستی جای بوسه‌ی معین می‌کشد.

- بشین درست و حسابی بگو کیه و چیکاره‌ست.

معین باز خودش را لب پنجره پرت می‌کند و سر تکان می‌دهد. دستی روی ران پایش می‌زند و می‌گوید:

- آخ! دختر نگو، بگو ماه شب چهارده! بگو خونه‌خراب کن! بگو معین کُش! بگو بلای خونه‌ی آمیرزا!

محمدمتین چشمی ریز می‌کند و دست در جیب شلوار، سر تکان می‌دهد.

- تا جایی که یادمه یکی دوتای قبلی هم زلزله بودن، یکیش که روانیت کرده بود، یکیشم که می‌گفتی براش سر به بیابون می‌ذاری و...

معین صدا بالا می‌برد در میان حرف برادرش:

- دِ نگووو، آقا نگووو! ای تف تو روی...

محمدمتین پُر اخم نگاهش می‌کند و معین ناچار می‌زند زیر گوش خود.

- تف تو روی خود این معین دربه‌در خوب شد؟ جوون بودیم خامی کردیم ما. غلط کردیم داداش، غلطو گذاشتن واسه این جاها دیگه، وگرنه که واس چی غلط کردم و چیز خوردم گذاشتن؟

محمدمتین همیشه باادب، با یک انگشت پیشانی‌اش را می‌خاراند و معین با دیدن نگاه چپش زیر چشمی نگاهش می‌کند.

- همه‌ش یه معنی‌ها داداش، منتها شما مترادف باادب بلدی ما بی‌ادبش.

او می‌خندد به آرامی و معین چشمک می‌زند.

- آقربون این خنده! مگه تو من و بهش برسونی!

پا روی ترمز می‌کوبد و ماشین میان راه می‌ایستد. دست مشت می‌کند روبه‌روی دهان خود و همه‌ی گذشته و حال با هم حمله به دل و جان و وجدانش می‌آورند! چشم روی هم می‌فشارد و خیره‌ی تاریکی شب و روبه‌رویش، کسی در ذهنش نهیب می‌زند، شاید هم می‌خندد به مسخرگی!

«داری چیکار می‌کنی محمد؟ می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟»

۶۲ ● توبه‌شکن

به آنی پیاده می‌شود و در را محکم می‌کوبد. راه می‌افتد و ماشین را دور می‌زند. هوای سردی که به سرش می‌خورد، تنش را می‌لرزاند. کتش بر تنش است، اما به سرما نیاز دارد. باید باد می‌خورد به سری که داغ شده بود. به این مغزی که قفل کرده و این... دست مشت می‌کند و دلش می‌خواهد بالا بیاوردش، محکم و بی‌رحم بکوبد بر جایی که حقیقت است و نمی‌تواند. تکیه می‌دهد به سپر جلوی ماشینش و فکرش می‌چرخد دور حرف‌های معین. این پسر را باید چطور رام می‌کرد؟ چطور به راه می‌آورد؟ بارها و بارها چشمان اشکی دخترک سرتق جلوی دیدش آمده و چشم روی هم فشرده بود و نفسش را هوف کرده بود. نه این راه می‌آمد و نه آن یکی! هر دو جنس هم بودند؛ لجباز! و کسی که این وسط مانده بود، محمدمتین بود و واسطه شدنش برای برادرش! شروعهش از همان روزهای گذشته بود.

«- بفرمایید؟»

هنوز حرفش تمام نشده که در به شدت باز می‌شود و معین با شوق داخل می‌پرد.
- به، آق داداش معین چطور بطور است؟ مهمون نمی‌خوای آقا؟ مهمون دارم
واسهت از اون مهمونا، بیست!

با دیدن سر و وضع معین با آن لباس‌های تازه مد شده و موهای تافت و ژل خورده‌اش، آن هم در دانشگاه و در دفترش، همان‌طور خودکار به دست، تکیه می‌دهد به پشتی صندلی و نگاه به برادرش می‌کند. معین می‌خندد.
- آقا بیا و یه بار تو زندگیت چپ و چوله نگامون نکن، هان؟ مرگ معین آبرو بخر!
...ببین...

صدایش را پایین می‌برد و سر نزدیک محمدمتین می‌کند.
- دختره رو آوردم ببینی. بیا و داداشتو بخر تموم شه بره. خودم زنت میدم؛ خرجت میدم!

در میان حرف‌های معین بالاخره سکوتش را می‌شکند.
- نگفتم بهت صبر کن خودم وقتش رو خبر بدم! چه وقت این کاره؟ تو محل کار من؟
معین دست جلوی بینی می‌گیرد و نگاهی به در می‌اندازد و بعد به محمدمتین.
- می‌شنوه‌ها داداش! بذار بیاد، این تن بمیره شما آروم باش، می‌گم بهت چرا.
چشمان پر از خواهش این پسر، محمدمتین را همیشه سست می‌کرد و این نقطه ضعفش بود. از همان بچگی که پس از خدا می‌پرستیدش!
- برو بگو بیاد.

باز بوسه‌ی محکمی بر صورت محمدمتین می‌زند و با شوق بشکنی می‌زند. بیرون می‌رود و پس از چندثانیه، باز در می‌زند و در را که باز می‌کند، سر به داخل می‌کشد.
- یا الله!

فصل چهارم ● ۶۳

او لبخند نرمی می‌زند. یا الله گفتنش چه بود این وسط آخر؟! روسری بر سر بکشد؟ معین باز عقب می‌رود و قبل از او اشاره می‌کند به فرد بیرون ایستاده و بالاخره او با قدم‌های آرامش داخل می‌شود.

سر به زیر و شاید کمی پر از استرس، اما می‌آید و جلوی میز کار محمدمتین می‌ایستد. معین پشت سرش با لبخند وسیعی وارد می‌شود و در را می‌بندد. قاصدک می‌گوید:
- سلام.

چشمان مشک‌اش می‌چرخد، یک دور بر روی تیپ آشنای دخترک و کم‌کمک اخم کم‌رنگی در صورتش جا خوش می‌کند. آنقدر سکوت می‌کند و جواب نمی‌دهد که قاصدک سر به زیر، به آرامی سر بالا می‌آورد، با تعجب از این که چرا جواب نگرفته است و سر بالا آوردن همانا و یکه خوردنش همانا.
دهانش باز می‌ماند! قلبش می‌ریزد و نگاه محمدمتین بر روی معین می‌رود.
- بفرمایید بشینید.

قاصدک هنوز بی‌حرکت و خشک است و معین از همه جا بی‌خبر لبخند می‌زند. دهان نزدیک گوش قاصدک آورده و زمزمه می‌کند:
- چیه زل زدی اون جوری قربونت؟ بیا بشین.

قاصدک بالاخره چشم می‌گیرد از محمدمتینی که تا به حال هیچ نگاهش نکرده و به معین چشم می‌دوزد. همه‌ی تن و بدنش می‌لرزد از ترس. با اشاره‌ی معین می‌نشیند و نمی‌گوید که این مرد، این برادری که قرار است بشود برادر شوهرش و واسطه‌ی ازدواجشان، همین امروز و روز اول دانشگاه، به آرایشش گیر داده است. او به آرامی قاصدک را که تازه ورودی دانشگاه را رد کرده بود، صدا زده و کنارش کشیده و به همان آرامی هم تذکر داده بود که این چنین آرایشی برای دانشگاه مناسب نیست. اما این آرامش انگار آتش بر خرمن جان دخترک زده و چنان همان‌جا و جلوی بچه‌ها بر سر حراست دانشگاه فریاد کشیده بود که...

- تو کی هستی که بگی من اَلْمَوْبِل؟ من همینم که هستم! خوشتون نمی‌اومد روز اول صف می‌بستید همین‌جا بر اساس رنگ رژ ثابت‌نام می‌کردین! بکش کنار از جلو روم! لب می‌گزد محکم و کاش زودتر فرار می‌کردند. کاش از این اتاق و این مرد فرار می‌کردند!»

باد سردی که این بار بی‌رحم‌تر به سرش می‌خورد، از گذشته بیرونش می‌کشد. دستی به پیشانی و موهایش می‌کشد و سرگردان! این سرگردانی را تا به کی باید با خود به همه جا می‌برد خدا؟!!

سری می‌چرخاند و می‌خواهد قدم بردارد و سوار ماشین شود که چشمش بر روی گنبد

۶۴ ● توبه‌شکن

فیروزه‌ای مسجد آن طرف خیابان می‌ماند.

سست می‌شود و دست به سپر ماشین می‌گیرد تا وا نرود و سیب گلویش پایین می‌رود. خیره‌ی فیروزه‌ای درخشان گنبد در مشکی آسمان می‌شود و صدایش خش‌دار بیرون می‌زند:

- با چی داری امتحانم می‌کنی؟

تلخ‌خندی می‌زند و صدایش را هم حتی خودش به زور می‌شنود.

- با همون که می‌دونستی بد کم می‌آرم وسطش دیگه؟! امتحان می‌کنی و راه و چاه هم نشون نمیدی؟ رسمش بود این طوری؟ می‌بینی وضعه‌م؟ دردمو؟ کم آوردنم؟ به خودت قسم که گم شدم تو این راه، گمت کردم!

از زمین و زمان روزی بریده بود برای آن بالا سری، برای رضای او و اکنون داشت کم می‌آورد، داشت زیر قول و قرارش می‌زد و می‌شد بنده‌ای که نباید! نباید این می‌شد. نباید می‌گذاشت.

راه می‌افتد به سمت ماشینش برای رفتن به خانه‌ی خود. چیزی به صبح نمانده و باید چند ساعت بعد به دنبال ایلیا می‌رفت و خودش او را به مدرسه می‌برد. دیگر نه به وجدانش فکر می‌کرد و نه به بقیه‌ی آنچه که قرار است بشود.

سوار می‌شود و استارت می‌زند و یک دم شعری که آسدمیرزا گاهی می‌خواند در گوشش زمزمه می‌شود. همان که هربار با تکرارش برمی‌گشت به جای اول خود و از خطا کردن دست می‌کشید.

دست بر روی صندلی شاگرد می‌گذارد و مصمم پا روی پدال گاز می‌فشارد تا کمی ماشین را به عقب براند و خیابان را دور بزند، اما چشمش همان‌وقت ثابت می‌ماند. همان‌طور که ماشین کمی عقب می‌رود، ترمز می‌زند و نگاهش بر روی جسم جا مانده‌ی کوچکی که بر روی صندلی شاگرد، برق می‌زند می‌رود. دست جلو می‌برد.

- چرا نگفتی ننه؟ دست رو دست گذاشتی راست پیام جلوی چشای تیکه پاره‌شون؟

تاج‌ملوک پشیمان است و دخترک را هل می‌دهد سمت در.

- حبسم کردن بی‌وجدانا ننه، حبسم کردن نیداشت جیک پَرَنم، برو... برو نمون!

- قبرستون برم این موقع شب؟ دِ یه زنگ بهم می‌زدی خب! شماره‌مو که نوشتم برات، باز گم کردی؟

تاج‌ملوک دزدکی نگاه به داخل خانه می‌کند و نگاهی به دخترش و پیچ می‌زند همچنان:

- دست سمت تلفن بُردمِ همچین کوبیدش زمین که دلم از جا کنده‌یه ننه! خدا ازش نیگذره بی‌ناموسه.

فصل چهارم ● ۶۵

نگاه به چشمان نمدار شده‌ی مادرش می‌کند و میان حرف زدن تند پر از هراسش، دستش را می‌گیرد. هرچند این زن هم گاهی زخم بر روی زخم‌های دلش زده بود. هرچند از ترسش همیشه یا خفه شد و یا همدست تیمور، اما مادرش بود. - دیگه گذشت، حالا که ریختمو دید و اون مرتیکه‌ی یالقوز بدتر از خودش دندون تیز کرده فقط من پا بذارم داخل که...

در میان حرفش صدای عربده‌ی تیمور به گوش می‌رسد:

- هویی گیس بریده! کدوم سوراخ سمبه‌ای قایم شدی صدات خفه شد؟ تاج‌ملوک با ترس می‌زند روی دهان خود و قاصدک لب روی هم می‌فشارد. یک‌روز این مرد را با دستان خود خفه می‌کرد، شاید هم خونش را می‌ریخت. تاج‌ملوک با دستان لاغر استخوانی‌اش که النگوهای بدلشان دلینگ‌دلینگ می‌کند، قاصدک را هل می‌دهد سمت در حیاط.

- برو ننه! برو تا نیمدن! خودم اینجایم، می‌گم دختره فرزه، زد به چاک. قاصدک تعلق می‌کند. اگر در نبود او مادرش را کتک نمی‌زد، اگر آنقدر او را به جای قاصدک اذیت نمی‌کرد، شاید همه‌ی این شهر و این دیار را می‌گذاشت برای مردمانش و می‌رفت، برای همیشه! حیف و صدها حیف که پول نداشت و اکنون نیازمند پول بود تا بتواند مادر بیچاره‌اش را هم با خود نجات دهد، اما تا به کی؟ خدا می‌دانست!

- هووو حرومزاده! به سرت نزنه تیمورو دور بزنی که باس بد جواب پس بدی، حالیه که؟

قاصدک می‌شنود و برایش گران تمام می‌شود. هیچ‌وقت نمی‌گذاشت حتی یک حرف پشت پدر مرده‌اش بر روی هوا بماند و جواب تیمور را ندهد. اگر با عربده‌هایش و در این نیمه‌شب همه‌ی همسایه‌ها گله و شکایت هم می‌کردند باز این مرد همین بود و همین! خانه را بر سرش می‌گذاشت اگر قاصدک موقعی که باید می‌بود، نبود.

- ننه برو تاریک‌خونه درم ببند از پشت. هر چی تیر و تخته است بذار پشت در، بشین گوشتم بگیر.

تاج‌ملوک می‌زند بر روی صورت و صدایش می‌لرزد.

- تو رو به الله نیکن ننه! میری بلا ملا سرت می‌آیه، بی اولادم نیکن ننه، بیا برو... - بادنجون بم آفت نداره، نترس. بیخ ریشتن من! برو یه جا سایه‌تم نباشه، من برم سراغش.

- اینای دو نفرن، حریف دو مرد نیمشی تصدقت. دلّم شورت می‌زنه، دلّم داره‌ای کنده بیاد همچین.

با عربده‌ی سوم تیمور، قاصدک مادرش را به سمت زیرزمین هل می‌دهد. مادرش ناله‌کنان می‌رود و دو سه پله‌ی ورودی زیرزمین نمود و تاریک را تلو می‌خورد.

۶۶ ● توبه‌شکن

برمی‌گردد و نگاه پر از اشکش به قاصدک می‌افتد. او مادرش را هل می‌دهد داخل و در چوبی زهواردررفته را هم محکم می‌بندد. نفس می‌کشد و چشم روی هم می‌فشارد. مادرش از پشت در با التماس می‌گوید به در و قاصدک سر به در می‌چسباند و پیچ می‌زند:

- قفلی رو بزن، هر چی هم می‌بینی بذار پشت در، نبینم بیاد سراغت و در وا شه نه!
در میان گریه‌های مادرش از پله‌ها بالا می‌رود و راه می‌افتد سمت اتاقک مخصوص دود و دم تیمور.

- هووویی دختره!

در میان دادش دست می‌زند به در و به شدت بازش می‌کند. در محکم به دیوار پشتش می‌خورد و صدا می‌دهد.

- ببر صدا رو! چته؟ خمار موندی انگاری؟

می‌بیند چشمان تیمور با دیدنش برق عجیبی می‌زند و پس از او آن مردک هیزی که کنار دستش نشسته و قاصدک را با نگاهش می‌خورد، حالش را بهم می‌زند. تیمور به ناگهان مهربان می‌شود و همان‌طور لم‌داده بر روی پشتی زیر آرنجش، و با آن زیرشلواری راه‌راه تریاک سوخته‌اش، اشاره‌ای به داخل می‌دهد و سیگارش را بر روی منقل جلوی‌شان می‌تکاند.

- بیا دختر، بیا بشین حرف می‌زنیم آرام می‌شی. دعوا معوا نداریم که.

دندان‌های قاصدک با نگاه حمله‌ورش، بر روی هم ساییده می‌شود و پا به داخل اتاق می‌گذارد. اتاقی که از سطح حیاط موزاییکی پوسیده‌ی خانه‌ی تیمور، کمی بالاتر قرار گرفته است و در را پشت سرش می‌کوبد. شیشه‌هایش صدا می‌دهد. جلو می‌رود و همان نزدیکی‌ها و بین بوی غلیظ‌شده‌ی تریاک و سیگار در مشامش می‌نشیند. مردک خیکی شکم‌گنده‌ی پیش رویش، مانند تیمور بر روی بالشت‌های مخمل و سرخ ننه‌تاج لم‌داده و بافور به دست می‌گیرد. با آن نگاهی که قاصدک عقش می‌گیرد، لبخند کریه‌ی برایش می‌زند.

- تیمور گفته بودم لعبتت بیش از اینا می‌ارزه، راستکی هلوئه و تر و تازه. زری نگفته بود ازش!

تیمور می‌خندد و دندان‌های زردشده‌ی پشت لب‌های سیاه باریکش نمایان می‌شود.

- ما دست رو جنس بد واس شما نمی‌ذاریم سیروس خان! گفتم این یه بارو شما غیر کار، به چشم خودی خودت باس ببینی!

سیروس چشم ریز می‌کند بر روی قاصدک و هومی‌کشیده می‌گوید. او پرخشم دست مشت می‌کند. ننه‌تاج گفته بود تیمور بر سر معامله‌اش دندان تیز کرده است، اما نمی‌دانست به این زودی‌ها دست به کار می‌شود. حتی فکرش را هم نمی‌کرد این‌طور

فصل چهارم ● ۶۷

غافلگیر شود. این مردک آشنا، همانی بود که در ازای قاصدک می‌خواست پول و زهرماری کف دست تیمور بگذارد. همانی که از مدتها قبل قاصدک به خاطر آن، بدبخت‌تر از هر دختری در این عالم شده بود.

– من حافظه‌ام خیط‌خیطیه، گفته بودی کلاس چندی دخترجون؟ زری و فری می‌شناسنت؟ هان؟

پوزخند قاصدک میخ می‌شود و در چشم سیروس فرومی‌رود. از جا بلند می‌شود و تیمور اخم می‌کند.

– نفهمیدم، کجا؟! سیروس خان اجازه‌ت داد؟

– اجازه‌ی من نه دست کسیه و نه دست تو و امثال تو! هر جا بخوام میرم. بگو کوفتش و دود کرد، دمش و بذاره رو کولش و هری. از من واسه تو یکی پول در نیما. بمیرم نمی‌ذارم بیشتر از این پول حروم از اون گلوت پایین بره!

بیرون می‌زند و صدای داد تیمور باز بالا می‌رود و فحش‌های رکیکش!

به سمت اتاقش راه می‌افتد برای برداشتن مقداری وسایل و رفتن از این خانه برای مدتی. اما در میان راه می‌ایستد و نگاهی به زیرزمین می‌کند. یاد ننه‌تاج ترس در دلش می‌اندازد. نمی‌شد، نه نمی‌شد برود. حتی یک‌روز هم اگر می‌رفت و ننه‌تاج در دست این مرد می‌ماند، جان می‌داد. می‌کشتش این مرد!

باز راه می‌افتد و فعلا همین یک شب را نیاز داشت دور شود. ننه‌تاج جایش بد نبود. وارد اتاقک کوچک و تاریکش می‌شود و در را می‌بندد. نفسی می‌کشد و به حال خود نیشخندی می‌زند. نمرد و یک نفر هم به خواستگاری‌اش آمد! یک نفر هم این دختره‌ی بدنام تنها را خواست. یک نفر هرچند هم به ازای مرگ او، اما خواستش، در همین محله‌ی پر از مردمان یاوه‌گو!

بوی نم دیوارهای ترک خورده‌ی اتاقش به زیر دماغش زده و از فکر بیرونش می‌کشد. از در اتاق فاصله می‌گیرد و راه می‌افتد. موشی از زیر پایش صدایی می‌کند و سریع به زیر تختش می‌رود. بی‌توجه به سمت کشوی کنار تخت فکسنی‌اش می‌رود و طبقه‌ی اول را می‌کشد. حس می‌کرد از رطوبت این خانه حتی چوب‌های کمد و تختش هم تر شده‌اند.

وسایلی را که لازم دارد داخل کوله‌اش می‌ریزد و یکی دو دست لباس هم به زور در آن می‌چپاند. گوشی‌اش را به دست می‌گیرد و برای سوده پیام می‌فرستد:

«سودی بیداری؟ می‌خوام پیام خونه‌تون. جایی رو ندارم. تیمور هم دنبالمه. میام تعریف می‌کنم.»

مکث می‌کند با یاد برادر سوده، به درکی پی‌اش می‌گوید و پیام را ارسال می‌کند. جا و مکان نداشت شب سر بر روی بالشت بگذارد. برادر سوده که از قضا در همین شب و در

کلانتری سؤال پیچش کرده بود را کجای دلش می گذاشت؟! با عجله زیپ کوله‌اش را می کشد و راه می افتد سمت در و پیش خود می گوید کاش برود که دیگر برنگردد، کاش!

دستش به سمت در می رود تا بازش کند و زودتر از او در به شدت باز می شود و به دیوار می خورد. وحشیانه تر از دفعه‌ی قبلی که خود در باز کرده بود دقیقا!

نگاهش از پایین و پاهای بزرگ و زشت مرد بالا می آید و از روی شکم گنده‌بکش رد شده و به چشمان سبز هیزش می رسد.

- کجا با این عجله ملوسک خانوم؟ نیومده بذارم بری؟

آب دهانش که به عمق گلویش پرت می شود، قدمی عقب می گذارد. سیروس هم قدمی به جلو می آید و قاصدک می گرد، اما آرام!

- گمشو بیرون مرتیکه!

سیروس می خندد و بوی گند دهانش به مشام او می رسد. می زند زیر دلش و دست مشت می کند و سیروس باز جلو می آید.

- اد زده و همین امشب واسه داشتن تو یه کیلو مواد حروم کردم، می فهمی؟ یک کیلو! نمی دارم تو یه ذره دختر حروم ترش کنی. زری می گفت خوب کار می کردی که، چی شد مزدت کم بود کشیدی کنار!؟

گوش قاصدک سوت می کشد و در مغزش لامپ روشن می کند. خدایا! یعنی فعلا در امان بود؟ از خماری‌های بی‌رویه‌ی تیمور در امان بود و لازم نبود به این خانه و آن خانه برای مواد برود و...

سیروس باز جلو می آید و این بار قاصدک عقب نمی رود. سیروس متعجب نزدیکش شده و می خندد.

- چی شد؟ کرک و پرت ریخت جوجه؟ نمی ترسی؟ نمی خوای فرار کنی؟ من عاشق چموشی همچین لعبتی‌ام! فرار کن تا فقط خودم بگیرم!

قاصدک لبخند می زند.

- زودتر می گفتم فرار نمی کردم، خودم سراغت می اومدم. می دونی که! من می میرم واسه امثال تو و پولت فقط!

سیروس محو چشمان زیبای قاصدک می شود و ناز و کرشمه‌ای که می کند.

- یک کیلو در ازای من دادی؟ آخ چقدر تو بخشنده‌ای آق سیروس. می دونی یک کیلو الان تو بازار چقدره؟ زری نگفته بود انقده خوبی!

سیروس لب می زند:

- ده کیلو هم بخواد میدم. هر روز بخواد، هر شب بخواد فقط لعبش و دو دستی بذاره تو دستم، تو دست و بال خودم بودی منتها دیر دیدمت!

فصل چهارم ● ۶۹

قاصدک بلند می‌خندد. از آن‌هایی که مردک را سرخوش می‌کند. همه‌شان را از بر است. همه‌ی برده‌های جسم را می‌شناسد. لب غنچه می‌کند و چشم و ابروی موثری می‌آید.

– اُ! زود پیش نرو، کارت دارم هنوز می‌دونی؟ فعلا گیر منی!

مردک کم مانده بر روی زمین ولو شود و از همین ابتدا برای قاصدک بس بود. نوازش دستانش را که شروع می‌کند چشمان سیروس بسته می‌شود. همان دم قاصدک پا بالا می‌آورد و محکم و با تمام توان به وسط پایش می‌کوبد.

صدای فریاد پر از درد سیروس به هوا می‌رود. هم‌زمان با ضربه‌ی اولش، دست سیروس بالا می‌رود و از سر خشم و درد وحشتناکش، بر یک طرف صورت قاصدک فرود می‌آید. چنان که قاصدک سرش صدا می‌کند و طعم خون را در لب و دهانش حس می‌کند، اما بار دوم هم می‌کوبد. سیروس این‌بار ناتوان شده و با ناله بر روی زمین می‌افتد و قاصدک پا می‌کوبد. سیروس چنگ می‌اندازد به موهای او و صدای دخترک در نمی‌آید. مردک از درد ناله می‌کند و موهای قاصدک را از ریشه می‌کند. تمام پوست تنش را انگار که داشتند، درسته می‌کنند، این‌طور که درد می‌کشید و صدایش هم در نمی‌آمد. اما ضربه‌هایش را می‌زد، هر طور که می‌توانست. توده‌انی دوم را هم می‌خورد و خون تا زیر چانه‌اش راه می‌گیرد. این را از گرمی‌اش می‌فهمد و شاید یکی دو دندان لقمه هم نصیبش شود. می‌زند و دفاع می‌کند و می‌خورد. آنقدر که از کتک‌های تیمور بیشتر درد می‌کشد و این دختر پوست کلفت‌شده‌ی همین کتک‌ها بود.

می‌زند. تا جایی که می‌بیند سیروس از ضربه‌هایش به سمت مرگ کشیده شده و ولش می‌کند. ممکن بود تیمور سر برسد، بیش از این نمی‌توانست بزندش. تنها فحشی نثار سیروس می‌کند و تفی با همان دهان خونی، بر روی صورت سرخ از دردش می‌اندازد.

با تنی زار و صورتی خونی و کبود شده، از اتاق بیرون می‌زند و با عجله و نفس‌زنان به سمت در پشتی خانه می‌دود. صدای داد و فریاد تیمور که به دنبالش است به گوشش می‌رسد و توانش را می‌برد.

دست می‌برد به سمت در تا بازش کند و باز نمی‌شود. با ترس سر می‌چرخاند و قفل زشت روی در دلش را می‌ریزد. با همه‌ی حرص و همان‌طور نفس‌زنان چندین بار در و قفل را می‌کشد و باز نمی‌شود. با لگد به در می‌زند و دستانش می‌لرزند. تیمور می‌آمد، به زودی گیرش می‌انداخت و بیچاره‌تر از قبلش می‌شد.

در تاریکی پشت خانه دست در کوله‌اش می‌کند برای پیدا کردن کلیدی تا شاید قفل را باز کند و صدای تیموری که انگار داشت دنبالش می‌گشت دستش را سست می‌کند. آب دهانی فرومی‌دهد و به دور و برش نگاه می‌کند. دست از کوله‌اش بیرون می‌کشد

۷۰ ● توبه‌شکن

و نزدیک در می‌شود. نگاهی به درخت نزدیک در و دیوار می‌کند و با یک حساب و کتاب دست به تنه‌اش می‌گیرد و خودش را بالا می‌کشد.

و هر بار عربده‌ی تیمور دلهره‌اش را بیشتر می‌کند. یک بار تا پرت شدن پیش می‌رود و خودش را کنترل می‌کند. از روی درخت که بر روی دیوار می‌پرد تیمور از آن‌ور خانه، در دیگر را باز کرده و در کوچه به دنبال قاصدک می‌گردد و رکیک فحش می‌دهد.

قاصدک همان‌طور ایستاده بر روی دیوار، تیمور را می‌بیند که به دنبالش است و پیدایش نمی‌کند. بد و بیراهی زیر لب می‌گوید و همان لحظه که تیمور رو به جایی که دخترک ایستاده سر برمی‌گرداند، چشمان قاصدک درشت می‌شود و به آنی و بی‌آن که به کوچه و دیوار و ارتفاعش توجه کند، از روی دیوار خودش را به پایین پرت می‌کند. افتادنش همانا و پرت شدنش جلوی ماشینی که دقیقاً در نیم‌متری او ترمز می‌کند با آن چراغ‌های روشنش همانا!

اول یکه‌ای می‌خورد از دیدن نور ماشین روبه‌رویش و بعد چشمش را می‌زند و دست جلوی صورت می‌گیرد و باز بد و بیراهی زیر لب می‌گوید.

بلافاصله صدای بسته شدن در ماشین می‌آید و پس از آن هم صدای آشنایی که انگار با اوست!

- نمی‌گی یه وقت می‌کشم زیر دست و پات خودمو بدبخت می‌کنم؟ رو دیوار چه غلطی می‌کردی تو؟

با دیدن سوده که حالا نزدیکش شده، زود قدمی جلو می‌گذارد و دست روی دهانش می‌گذارد.

- هیس!

نگاهش را دزدکی به آن‌ور کوچه می‌اندازد. با دیدن تیمور که هنوز در کوچه مثل عقاب در حال نگهبانی دادن است نفس راحتی می‌کشد و صدا پایین می‌برد.

- هیچی نگو، فقط بزن بریم.

سوده دهان باز می‌کند تا حرف بزند و قاصدک به تندی دست روی دماغ می‌گذارد و اشاره به تیمور می‌کند که آن‌طرف کوچه منتظر است. سوده دهان می‌بندد. سر تکان می‌دهد و پس از قاصدک سوار می‌شود. ماشین را راه می‌اندازد و می‌گوید:

- سرتو بگیر پایین نبیندت.

قاصدک خم می‌شود روی صندلی و می‌غرد:

- حالا حتما باید از جلوی این شلغم رد شی؟! راه دیگه نداره این کوچهی صاب‌مرده؟!!

- کج که نمی‌شی دو دقه اون زیر بمونی!

گاز می‌دهد و از جلوی تیموری که چشمانش بر روی سوده ریز می‌شود، می‌گذرد. هرچند تیمور مشکوک تا چندثانیه رفتن ماشین را با چشم دنبال می‌کند، سوده نمی‌گذارد

فصل چهارم ● ۷۱

درست و حسابی قیافه‌اش را ببیند و گرنه که دوست قاصدک را خوب می‌شناخت.
- پاشو، رفت تو خونه.

او سریع راست می‌نشیند و به پشت سر برمی‌گردد. دیگر اثری از تیمور جلوی در خانه‌شان نبود. نفس راحت بعدی‌اش را هم هوف می‌کند و برمی‌گردد و بر جا درست می‌نشیند. وارد خیابان می‌شوند و سوده همان‌طور می‌رود. قاصدک هیچ نمی‌گوید و سوده دست می‌برد سمت سیستم پخش و روشنش می‌کند. صدای آهنگ در ماشین می‌پیچد و هر دو سکوت کرده‌اند. این سوده است که با نگاهی به قیافه بُق کرده‌ی قاصدک به حرف می‌آید بالاخره:

- داداشم گفت گرفتنت!

نیشخند زشتی روی لب‌های قاصدک می‌نشیند و هیچ نمی‌گوید. به دست‌اندازی می‌رسند و سرعت ماشین کم می‌شود. سوده دنده عوض می‌کند و ماشین بالا پایین می‌رود. می‌گوید:

- به خدا قاصدک انقدری که من در موردت تو گوش داداشم خوندم، مادرت اگه بود این کارو نمی‌کرد.

باز هیچ نمی‌گوید و خیره‌ی بیرون است.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟ بین تو خیلی وقت پیش باید دست می‌کشیدی، اما قبول کن طعم اون پول کثافت رفت زیر دندونت. خودت و آلوده کردی، زندگی‌تو به گند کشیدی و ابروتم روش!

باز می‌بیند لب‌های او را که کج‌خند می‌زند. ادامه می‌دهد:

- هی بهش زنگ زدم جواب نداد بگه دقیقا چی شده. وقتی هم اومد خونه پکر بود. داشتیم با مامان حرف می‌زدیم چپ‌چپ نگام می‌کنه. گفتیم چته؟! گفت برو گوشیتو و بیار. همون‌جا فهمیدم باز یه چیزی شده.

قاصدک لب می‌گزد و در دل به امثال میلاد و رفیقش، آن پسر حراستی، لعنت می‌فرستد! سر برمی‌گرداند سمت سوده و بالاخره به حرف می‌آید:

- گوشیتو واسه خاطر من گرفت؟

سوده سر بالا می‌دهد.

- نداشتم. یعنی یه جورایی زور شد. گفتیم نمیدم. یهو سر میز شام با مشت کوبید رو میز که برای دفعه‌ی آخره می‌گم سوده، دور این دختره خط می‌کشی! منم زدم زیر گریه. مامانم طرف اون و گرفت. منم گوشیمو برداشتم رفتم تو اتاقم درو قفل کردم، داد زدم به هیچ‌کس ربط نداره من با کی میرم و میام، دوستامو هم خودم انتخاب می‌کنم نه شما! بعدم که تو پیام دادی، اون رفت تو اتاقش و من زدم بیرون.

قاصدک با تمسخری که مخصوص خودش است بیشتر، نگاه برمی‌گیرد. با این حساب

۷۲ ● توبه‌شکن

رفتن امشبش به خانه‌ی سوده پریده بود!
- قاصدک به خدا من خیلی با داداشم...

می‌زند میان حرف سوده.

- صدبار بار گفتی سوده، صد بار! تقصیر تو نیست خب! تقصیر اون برادر زمختتم نیست! همه چی تقصیر منه، منم بودم خوشم نمی‌اومد خواهر از گل پاک‌ترم با دختر گند محل رفاقت کنه!

- این چه حرفیه قاصدک! من که می‌دونم تو...

- نگه دار همین جاها پیاده می‌شم.

چشمان سوده درشت می‌شود و به تندى نگاهی به قیافه‌ی جدی قاصدک می‌کند.

- پیاده شی که چی؟ کجا بری این وقت شب؟

- بزن بغل بابا، هر قبرستونی که می‌رم. تو بیا برو خونه تا نگرفتنت زیر لگدا!

سوده نچی می‌کند و راهنما می‌زند. سرعت کم می‌کند و کنار بزرگراه و روبه‌روی مسجدی ترمز می‌کند.

نگاه قاصدک به بیرون و بزرگراه و ماشین‌های در رفت و آمد می‌افتد. چیزی گلویش را مثل چنگک خرچنگ در هم می‌فشارد.

- قاصدک؟

نگاه به سمت سوده می‌گیرد و سوده لب می‌زند:

- تنهایی کجا می‌خوای بری این موقع شب؟

- جا واسه امثال من زیاده، تترس.

چانه‌ی سوده مرتعش می‌شود و قاصدک پوزخند می‌زند.

- جمع کن اون دک و پوز و برو ور دل خانواده‌ت راحت بخواب. جوری آروم و راحت که یه وقتی مٲ من شدی و شب جا و مکان نداشتی سر رو بالشت گرم و نرم بذاری، قدر بدونی خُب؟ برو!

اشک در چشمان سوده جمع می‌شود و قاصدک می‌خندد.

- چند بار بگم حاله به هم می‌خوره از این فق‌فق کردنات؟! ولی شدی آش کشک خاله‌م.

می‌آید دست به دستگیره‌ی در بگیرد که سوده دستش را می‌گیرد.

- کجا می‌خوای بری؟

- بخوای به من فکر کنی دیگه اون خواب راحتی رو که گفتم نمیری! از دستت میره، اون وقت خدای نکرده زبونم لال، یه شبی مٲ الان من شی، می‌گی غلط کردم که

خودم کردم!

- جا نداری، کجا می‌خوای بری؟

فصل چهارم ● ۷۳

- چیکار کنم؟ بیام جلوی چشمِ داداش شما؟ اون وقت نمی‌گه شگفتا! من خودم امشب اینو دستبند زدم انداختم هلفدونی، حالا زد و تو خونه‌ی خودم سبز شد واسه فرارش؟ هان؟ بیام جلوی مامان بابات که تو گوششون پره از موعظه‌های کوچه‌بازاری‌ها؟ می‌خوای داداشه سرت و بذاره لب باغچه و پخ‌پخ؟!
لحن شوخ قاصدک بدتر اشک سوده را در می‌آورد. قاصدک می‌زند زیر دستش.
- برو گمشو بابا با اون آبغوره‌هات، جمع کن برو حالمونو به هم زدی امشب!
در را باز می‌کند و پیاده می‌شود و بی‌توجه می‌شود به صدا زدن‌های سوده. در را می‌کوبد که سوده شیشه ماشین را پایین می‌آورد.
- قاصدک بیا امشب تو ماشین من بخواب. یه جا پارک می‌کنم امن باشه، هان؟!
او دست در جیب‌های مانتویش می‌کند و با ابرو اشاره می‌کند.
- کم مونده ماشین گشت بندازن دنبالم دیگه! تو امشب خودت و سنجاق قفلی رو لباسه، همه سنسور دارن. برو جون خودت، برای دفعه‌ی دوم نندازمون هلفدونی!
سوده لب روی هم می‌فشارد. لحظه‌ای قاصدک را نگاه می‌کند و آرام‌تر می‌گوید:
- زنگ نمی‌زنی معین؟ لااقل بدونه میاد کمکت، نمیاد؟
با شنیدن اسمش آتش در دلش شعله می‌کشد و تلخ‌خندی می‌زند. نمی‌داند در این شب نحس، چقدر تلخ‌خند زده بود! سر تکان می‌دهد به تأیید و می‌گوید:
- چرا اتفاقا! می‌زنم، اونم با کله میاد، خیالت راحت!
سوده با شک نگاهش می‌کند. قاصدک دختر مغروری بود و به این راحتی‌ها محال بود سمت پسری برود برای خواسته‌هایش و اما معین فرق داشت! همان‌طور که برای معین قاصدک همیشه فرق داشت. سوده دیده بود غیرتش را، موقعی که آن‌ها با هم بودند.
- راست می‌گی؟ می‌زنی واقعا؟
- بیا راتو بکش بروها! واستاده کنار خیابون سؤال‌پیچ من. نه که خیلی هم سرحالم.
- باشه باشه! فقط می‌خواستم خیالم راحت شه. زنگ بزنی‌ها؟ میاد، فقط تو رو خدا از خر اون شیطونت بیا پایین درست درمون باهات حرف بزن. به خدا معین هنوز چشمش دنبالت راه نمی‌ای تو. اگه بهش اطمینان بدی که می‌خوای زندگیتون درست کنی، جونشم می‌ده.
قاصدک برای خود و در دل قاه‌قاه می‌خندد. خیلی جان می‌دهد پسر، خیلی! از همین امشبش مشخص بود. برادرش آن همه تلاش کرد او را برگرداند به قاصدک و او تف هم در صورتش نینداخت.
- باشه، تو برو تا داداشه نفهمیده، برو نگران نباش. می‌بینمت دانشگاه.
سوده لبخند کم‌رنگی می‌زند و می‌گوید:
- من نتونستم زیاد با میلاد حرف بزنم، اما یه کم آروم‌تر شد می‌پرسم قضیه‌ی پارتی و

۷۴ ● توبه‌شکن

اینا چی بوده، مواظب خودت باش.

قاصدک سر تکان می‌دهد و سوده برایش بوسه‌ای در هوا می‌فرستد و پس از خداحافظی می‌رود. نگاه او تا رفتن و محو شدن ماشین سوده کش می‌آید و هی فکر می‌کند، فکر می‌کند که؛ «کو جا و مکانت دختر؟ کو خونه و کاشونهت؟ بالشت نرم و گرم؟ رختخواب خوش خوابت؟ حقت نیست همین جا دراز به دراز کف همین بزرگراه بخوابی و رد بشن از روی تن نحس و نجست!»

می‌شد امشب مثلاً در همین جاده باز سوار یکی از همین ماشین‌های عبوری بشود و هم مزد بگیرد و جا و مکان امشب گیرش بیاید، اما تنش نا داشت. تنش نفس نداشت. نمی‌کشید دیگر. نمی‌شد. بی‌شک اگر می‌رفت جان می‌داد. ترجیح می‌داد این بی‌خانمانی را به هر چه که قرار بود تنش را به کشتن بیشتری بدهد. نفسی می‌کشد بدتر از صد آه و برمی‌گردد تا برود آن طرف خیابان و نگاهش می‌ماند. نگاهش بر روی مسجد و گنبد فیروزه‌ای بزرگ و درخشانش در شب می‌ماند. مکث می‌کند و خیره به گلدسته‌های سبز رنگ نورانی‌اش، آب دهان قورت می‌دهد. بی‌اختیار به سمتش کشیده می‌شود. با پاهایی خسته که از صبح آرام نگرفته‌اند. با تنی که له شده زیر آوار حرف‌ها و جسم‌ها!

از جاده رد می‌شود و یکی دو ماشین مدل بالا برایش بوق و سوت می‌زنند. آن تیپ و قیافه‌ی درب و داغان و آن آرایش نابود شده‌ی روی صورتش بوق و سوت هم داشت. بی‌توجه از روی گاردریل رد می‌شود و به مسجد نزدیک می‌شود. مسجدی که هرچند از همان فاصله پیداست درش بسته است و برای ماندنش جایی ندارد، اما می‌رود. نزدیک می‌شود به در سبز رنگی که می‌تواند از بین فرفوزه‌های آن داخل حیاط و حوض پر از آبش را ببیند.

قدم برمی‌دارد و در یک قدمی در می‌ایستد. چشم می‌چرخاند به داخل حیاط پر از نورهای سبز مسجد و دلش کنج همین حیاط را می‌خواهد. که برود و گوشه‌ای همان‌جا، بر روی همان سکوی مرمر و سرد، اما در پناه همین استوار بودنش، امن بودنش، سر بر روی سنگ‌هایش بگذارد و چشم روی هم! بس بود نبود؟!

نگاه به قفل در می‌کند و باز بی‌آن‌که بخواند، برای باز کردن در، دستش جلو می‌رود. جلو می‌رود و تا یک سانتی‌متری در پیش می‌رود، اما می‌ایستد.

داشت چه می‌کرد؟ می‌خواست در قفل شده را باز کند؟ دری که می‌دید قفل محکمی خورده و باز نمی‌شود؛ برای این تن نجس جا نداشت، برای چه می‌خواست دست بزند؟!

دستانش عقب می‌روند و سریع در جیب فرویشان می‌کند. نفسی می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

- نه خُب! حق داری. جای منم نیست تو خونهت! کی اومدم در خونهت که حالا رام

فصل چهارم ● ۷۵

بدی؟! کی آدم حسابم می‌کنه که تو حسابم کنی؟!
عقب‌عقب می‌رود و همان‌طور که نگاهش به داخل حیاط مسجد است، سری به طرفین تکان می‌دهد. دلش نمی‌خواهد از این‌جا دور شود. دلش رفتن نمی‌خواهد. دلش فقط خوابیدن می‌خواهد و چشم روی هم گذاشتن.
می‌بیند همان گوشه‌ی در ورودی سکوی کوچکی است به اندازه‌ی یک نفر آدم. به اندازه‌ی یک دختر نشسته‌ی مثلا در خود جمع شده. به اندازه‌ی قاصدک زانو بغل کشیده و به اندازه‌ی تنی که هرچند کثیف بود، اما شاید... پناهگاه امشب!
چشمانش برق می‌زند و دلش شوق می‌گیرد. باز جلو می‌رود و بر روی سکو می‌نشیند. نگاهی به دور و برش می‌کند و با خود حساب و کتاب می‌کند. تا صبح چند ساعتی راه بود. اگر می‌خواست همان‌طور نشسته بخوابد باید طوری می‌خوابید که خوابش ببرد.
با این فکر خم می‌شود و تندتند بند کفش‌هایش را باز می‌کند. هر دو را از پا می‌کند و بر زیر تنش می‌گذارد. سکوی یخ تحلمش بهتر می‌شود. کوله‌اش را از پشت می‌کند و یک لباس گرم‌تر از داخلش بیرون می‌کشد و می‌پوشد. زیپ را می‌کشد و پاهایش را بالا می‌آورد. زانوهایش را در شکم جمع می‌کند و کوله را روی پاهایش می‌گذارد. دستانش را به کوله و پاهایش گره می‌زند و سر بر روی زانو می‌گذارد. احساس راحتی به آنی در تنش رخنه کرده و لبخند می‌زند. می‌شد بخوابد، هرچند می‌دانست تا صبح به همین شکل بماند، تنش دیگر راست نمی‌شود اما این آرامش ارزشش را داشت!

فصل پنجم

تمام شدنی نبود این شب!
شب نحسی بود از دید خودش. شیئی که تمام نشود و اتفاق پشت اتفاق بیفتد و یقه‌اش را سفت بچسبید، نحس بود بی‌شک!
یک ربع بود ماشین را در کوچه و نزدیک خانه‌شان پارک کرده بود و نگاه به در خانه‌شان می‌کرد. پر بود از تردید که آیا برود یا نه؟
اگر می‌رفت و به خاطر یک گردنبند جا مانده، آن موقع شب آن ناپدری ناخوش احوال را بیدار می‌کرد چه؟ دخترک را بیشتر در دردسر می‌انداخت. بهانه دست ناپدری می‌داد و اگر باز دعوا مرافعه راه می‌افتاد چه؟ قاصدک به اندازه‌ی کافی از او نفرت داشت و این بهانه‌ی خوبی بود تا محمدمتین در نظرش شمر بن دلجویش شود!
زل زده به در خانه هوفی می‌کند و به خود لعنتی می‌فرستد. کارش شده بود مثل قدیم. انگار یاد قدیم و جوانی کرده بود که این چنین...
حتی نمی‌خواهد به مغزش اجازه‌ی یادآوری بدهد. استارت می‌زند و پا روی گاز می‌گذارد. به سرعت از جلوی خانه‌ی تیمور رد می‌شود و هم‌زمان دست می‌برد سمت گردنبند قلب طلایی...
همان‌طور که جلوی چشمش گرفته است، نگاهش می‌کند و نیم‌خندی بر روی صورتش می‌نشیند. دخترک آنقدر عجله داشت از ماشین محمدمتین فرار کند که حتی نفهمیده بود چنین چیزی از کیفش افتاده است!
برای بار دهم یا یازدهم، نمی‌دانست بار چندمش بود، همان‌طور پشت ماشین، دست می‌برد سمت قفل ریز کنارش و در قلب طلایی کوچک را باز می‌کند و قلب دو تکه می‌شود و عکس‌های دو نفر پیش رویش قرار می‌گیرد.
در قلب سمت چپ، معین از ته دل لبخند می‌زند و در قلب سمت راست، قاصدک از ته دل می‌خندد.
لحظاتی بی‌آن‌که متوجه شود، خیره‌ی عکس‌ها می‌ماند. آنقدر که صدای بوق

فصل پنجم ● ۷۷

ناخراشی او را از جا می‌پراند. سر بالا می‌کند و ماشینی رد می‌شود و بد و بیراه می‌گوید. فرمان را می‌چرخاند و کنار بزرگراه می‌ایستد. نفسی بیرون می‌دهد و نگاهی به ساعت ماشین می‌کند و نگاهی به گردن‌بند در دستش که زنجیرش از بین انگشتانش رد شده و آویزان است.

قلب را می‌بندد و دستش را مشت می‌کند و قلب را بینش می‌فشرده. دست مشت شده‌اش را روی فرمان می‌گذارد و پیشانی بر روی آن. برای ثانیه‌ای دلش می‌خواهد چشم روی هم بگذارد و پس از این همه دردسر امشب، کمی آرامش داشته باشد.

« - قبول باشه!

آمیروزا تسبیح را از دور مَهر پهن و بزرگ دایره‌ای وسط جانماز سبزش برمی‌دارد و نگاه به پسر ارشدش می‌کند. چهار زانو بالای سجاده‌اش نشسته و منتظر است.

- قبول حق بابا. تموم کردی جزء تو؟

- آگه خدا بخواد، مونده آزمونشون.

با همان تسبیح بر بازوی پُرسش می‌زند.

- خدا ازت راضی باشه پسر، رو سفیدم کردی پیش کربلایی.

سر پایین می‌اندازد و لبخندش همان‌طور متین باقی‌ست، اما حس خوبی ندارد. نه آن‌که از گفته‌های پدرش خوشحال نشود، نه! وظیفه‌ای بر گردنش نهاده بودند و او خوب از پیش برآمده بود. کربلایی، خادم مسجد، گفته بود امسال برای کلاس‌های مساجد مربی قرآن ندارد و آمیروزا از محمدمتین درخواستش را کرده بود. ماه‌ها طول کشید، اما توانست و بالاخره جزء سی را به بیست‌وپنج بچه یاد داده بود و با هم، حفظ کرده بودند. حس بدش اما آن‌جا به جانش می‌زد که آمیروزا دقیقاً روزی در صورت برادرش فریاد زده بود که: «رو سیام کردی جلوی در و همسایه!»

همین جملات، همین کلمات آتش به روابطشان زد. همین تضادها برادرش را گرفته بود. خودش بودن‌ها و از معین، نبودن‌ها!

- محمد بابا؟

سر بالا می‌برد و در چشمان پدرش چشم می‌دوزد.

- جانم؟

آمیروزا دانه‌ی تسبیح می‌غلطانند و لبخند می‌زند.

- کارت و بگو.

او باز سر به زیر می‌اندازد. آمیروزا این پسر را می‌شناخت. حیایش اسطوره بود. هیچ‌گاه برای خواسته‌هایش پررو نشد، برعکس آن معین سرتق! هیچ‌گاه برای خواسته‌هایش زور نشد و حتی وقتی خواسته‌ای داشت، اگر دور از منطق بود خود عقب می‌کشید و نمی‌گفت و آمیروزا وقتی می‌فهمید که کار از کار گذشته بود!

مثل همان چندسال قبل که از حاج‌خانوم شنیده بود پسر ارشدش دختری را دوست

۷۸ ● توبه شکن

داشته و محمدمتین آنقدر نگفته و در خود ریخته بود که دختر را از دست داده بود. شاید که پسرش عاشقی را حرام می‌دید، یا که عشق را گناه!

- راستش یه سوالی داشتم.

- می‌شنوم!

محمدمتین مکئی می‌کند و پس از چندثانیه، بالاخره می‌گوید:

- من توبه کردم!

چشمان پدرش ریز می‌شود و متعجب! محمدمتین ادامه می‌دهد:

- از گناه بزرگم حاجی، توبه کردم. چند ساله که داره جون و روحم و می‌خوره. داره اذیتم می‌کنه. توبه کردم از شرش. توبه کردم، منتها من آدم سستی‌ام. عین معتادی که ترک می‌کنه، اما باز میره طرف مواد، می‌گم توبه کردم اما باز میرم طرف...

به ناگهان حرفش را ادامه نمی‌دهد. سیب گلویش پایین می‌رود و آمیرزا لبخند آرامش‌بخشی می‌زند. می‌خواند:

- باز آی هر آنچه هستی باز آی

گر کافر و کبر و بت‌پرستی باز آی

محمدمتین اما در میان خواندن پدرش می‌گوید:

- من بد کردم حاجی، به خودم امید ندارم. حال منم مثل چوپان دروغ‌گو شده. هی

میرم می‌شینم سر سجاده و قول میدم که نکنم و باز...

و آمیرزا این‌بار می‌خواند در میان حرف او:

- این درگه ما، درگه نومیدی نیست

صد بار گر توبه شکستی، باز آی!»

- بکش کنار عوضی!

صدای جیغ دخترانه‌ای از خلسه بیرونش می‌کشد و می‌پرد. سر از روی فرمان بلند می‌کند و با چشمانی خواب‌آلود، خمیازه‌ای می‌کشد و همان‌طور دست بر پشت گردن می‌ماند. صدای جیغ‌ها بیشتر می‌شود. با تعجب نگاهی بر روی ساعت مچی صفحه مربعی‌اش کرده و ابرو درهم می‌کشد. چه خبر بود بیرون؟

می‌خواهد پیاده شود، اما همان‌وقت چیزی بین دستش از رفتن بازش می‌دارد. زنجیر طلایی‌ای که هنوز بین انگشتانش است و ردش پوست دو انگشتش را قرمز کرده در چشمش می‌نشیند. شعر آمیرزا باز مانند نواری در مغزش از اول تکرار می‌شود... او کلافه زنجیر را در جیب کت می‌اندازد. در را باز می‌کند و پیاده می‌شود.

در ماشین را که می‌کوبد، صدای جیغ و داد دخترانه را واضح‌تر می‌شنود و از آن فاصله تصویر دو پسر که پشت به او بودند و جلوی مسجد، در چشمش واضح‌تر می‌شود.

چشم ریز می‌کند تا ببیند چه شده است و اما غیرتش اجازه نمی‌دهد. مشخص بود

فصل پنجم ● ۷۹

مزاحم خیابانی بودند و این موقع شب چه دختری بود که در خیابان بود و تنها؟! نمی‌ایستد که فکر کند و تجزیه و تحلیل! راه می‌افتد و قدم تند می‌کند. آنقدر سریع می‌رود که قدم‌هایش می‌شود دویدن.

قاصدک ایستاده در مقابل هر دو پسری که دقیقا ده دقیقه بود به او گیر داده بودند! کوله‌ی در دستش را بالا می‌آورد و این‌بار با جیغ در صورت و سینه‌ی یکی‌شان می‌کوبد: - برو با ننه‌ت خوش باش پدرسگ! گمشو برو تا داد نزدم پدرتو درآرم. سگک کیفش در چشم پسر می‌خورد. پسر با فریاد دست روی چشمش می‌گذارد و خم می‌شود از درد. آن یکی می‌خواهد با خشم و به قصد جبران به دختر حمله کند که صدای پشت سرشان نگاه قاصدک نفس‌زنان را به سمتش می‌کشاند. - خانوم مهربان!

چشمانش ناباور است و خودش هنوز نفس‌زنان، از دادی که ده دقیقه بود می‌زد و مسلمانی در این بزرگراه برای نجاتش کنار نکشیده بود. محمدمتین با اخم پررنگی نزدیک می‌شود و دو پسر به سرعت نگاه به سمت او می‌چرخانند. قاصدک در میان ناباوری و در میان نفس‌زدنش، پر از خوشی می‌خندد؛ پر از حس پیروزی!

و دو پسر می‌بینند چشمان پیروز قاصدک را و تا محمدمتین برسد، هر دو به آنی، پا به فرار می‌گذارند. می‌زنند به کوچه‌پشتی مسجد و محمدمتین با دیدن این تصویر، ابرو بالا می‌اندازد. با مکئی قدم تند می‌کند تا او هم به دنبالشان بدود و همان‌دم، آستین کتش کشیده می‌شود. قاصدک نفس‌زنان و بُریده می‌گوید:

- نه... نه، وایسا!

سر به عقب برمی‌گرداند. اخم‌هایش بیش از وقت‌هایی بود که قاصدک رژ قرمز می‌زد و او گیر می‌داد! - دارن در میرن.

- نه... نه، ولشون کن تو رو خدا!

نفس‌نفس‌زدن‌های دخترک، سستش می‌کند و از رفتن منصرف. قاصدک با همان تنی که دیگر گنجایش این‌همه خستگی را ندارد، بر روی زمین جلوی مسجد ولو می‌شود و دست روی گلویش می‌کشد.

- حسابشون و گذاشتم کف دستشون! یه نر و ماده زدم تو فک اولی و یه کوله هم زدم تو سر اون یکی، بسشونه.

او اما لیش را از زیر سبیل‌هایش با همه‌ی حرص تنش می‌گزد. هه! او چه فکر می‌کرد و این دخترک چه می‌گفت؟ این موقع شب معلوم نبود در این بزرگراه بی‌در و پیکر چه می‌کرد و چرا این‌جا بود؟! آن وقت وسط آن همه آتش و جلوی محمدمتین راحت پهن

۸۰ ● توبه‌شکن

زمین می‌شود و می‌گوید مزاحم‌ها را خودش دک کرده است، عجب دنیایی داشت این دختر، عجب دنیایی!

قاصدک از داخل کوله‌اش، بطری آبی درمی‌آورد و درش را باز می‌کند. برای نفس‌های رفته‌اش، اول دهان می‌گذارد به بطری و جرعه‌ای می‌نوشد و بعد هم کمی روی صورتش می‌گیرد. آب از سر و رویش که شره می‌کند، می‌بیند نگاه مجد بالای سرش ایستاده، سنگین است. آنقدر که تحملش سخت می‌شود.

- هان؟ باز که زد و شانس گندمون امشب جلوی ما سبز شدی دکتر جون؟! چیه باز ما پیچیدیم سر رات؟ تو که الان موقع خوابته بابا. سوگلی آمیرزا رو چه به این موقع شب و بیرون خونه؟ هیع!

لبی می‌گزد و سر تکان می‌دهد.

- باباجونت می‌دونه تا این موقع نرفتی خونه؟! یا نه، تو هم از اونایی و باباهه رو دور می‌زنی و شب به شب...

با چشمکش، شدت لبی که محمدمتین می‌گزد از حرص، بیشتر می‌شود و نگاه کلافه‌اش را از قاصدک می‌گیرد. چشم به جاده می‌دوزد که قاصدک از جا بلند می‌شود. بطری آبش را در جوی روبه‌رو پرت می‌کند و شلوارش را از خاک می‌تکاند.

- یه بار رو از بودنت کیف کردم می‌دونی؟ همیشه عین درخت جلوم سبز می‌شدی حاله‌و به هم می‌زدی. منتها این دفعه سبز شدی، اما سودمند!

به این سکوت‌های او عادت داشت. معین همیشه می‌خندید و می‌گفت از کوچکی خیلی‌ها فکر می‌کرده‌اند برادرش لال است. از بس که کم حرف می‌زند و اگر هم می‌زند، برعکس معین با آرامش حرف می‌زند!

راه می‌افتد به سمت ماشین محمدمتین و با خود می‌گوید بودن کنار همین درخت تا صبح هم اگر سخت بود، اما بهتر از بودن در این بزرگراه و عذاب‌هایش است. می‌رود و صدای قدم‌های محمدمتین را از پشت سرش می‌شنود. آرام و شمرده می‌آید، اما قدم‌هایش محکم است.

- تو مگه نرفتی خونه‌تون؟ چطوری از این‌جا سر درآوردی؟

سر برمی‌گرداند و مستقیم نگاهش می‌کند. برعکس نگاه‌های محمدمتین که می‌دزدد. - شما جناب مگه نرفتی که بری خونه‌تون؟ چطوری از این‌جا سر درآوردی؟ محمدمتین مکث می‌کند. دلش دیواری می‌خواست برای سر در آن کوبیدن، بارها و بارها. اگر که بود و اگر که می‌دانست این دختر چطور خشم درون یک مرد را زنده کرده است!

- یه نگاه به دور و برت بنداز! این‌جا جای یه دختر تنه‌است؟ وسط این جاده؟ با این همه برو بیای همه نوع آدمی!؟

فصل پنجم ● ۸۱

صدایش ناخودآگاه بالا می‌رود و ساعتش را جلوی چشم قاصدک می‌گیرد:
- ساعت و نگاه کردی تو؟ می‌فهمی تو؟ متوجهی یا هنوز اون الکل کوفتی راه و چاه نشونت داده؟!

قاصدک با داد آخر او بی‌اراده قدمی عقب می‌رود. محمدمتین دندان روی هم می‌فشارد و دست مشت می‌کند. می‌شنود صدای داد دخترک را؛ مانند خودش منفجر می‌شود و می‌گوید:
- جا نداشتم!

محمدمتین سریع نگاهش می‌کند و او ادامه می‌دهد با همان بلندی صدایش:
- جای خواب نداشتم، می‌فهمی؟ تیمور یه کثافتی مٹ خودش و آورده خونه که من و بندازه بهش، در ازای چی؟ در ازای چند کیلو مواد و یه مشت پول. رفتم و قلمم خرد، کاش نرفته بودم. رفتم و این شدم، ببین، من و ببین!
اشاره می‌کند به زخم و خون روی صورتش!

- این صورت همون دختریه که قرار بود یه روز بشه عروس داداشت! یادته قبل این چی بودم؟ ببین چی شدم! این تازه یه چشمه‌شه، تازه یه شب از بی‌خونمونی کشیدنام. تو خودت بدتر از صد تا تیمور که من و از اون دانشگاه می‌رونی، هی می‌رونی!
محمدمتین همان‌طور که خیره‌ی خون خشک شده‌ی کنار لب دختر است، بی‌آن‌که نگاه به چشمان پر از دردش بکند، تنها زخم و خون را نگاه می‌کند؛ بی‌حرکت! قاصدک می‌بیند چندین ثانیه خیرگی او را به لب و دهانش و دندانی که روی هم می‌فشارد و هیچ نمی‌گوید. هیچ!

- سوار شو!
و این حرفش دقیقا پس از دو دقیقه حرف نزدنشان است، دو دقیقه خیرگی او به زخم و خون صورت قاصدک، نه به چشمانش و نه دردش!
می‌رود آن‌ور ماشین و خودش برای قاصدک در ماشین را باز می‌کند. می‌ایستد تا قاصدک سوار شود و در را می‌بندد. ماشین را دور می‌زند و سوار می‌شود.
او در صندلی نرم و آرامش‌بخش ماشین مرد منفور فرومی‌رود و بوی عطر مردانه‌ای زیر بینی‌اش می‌زند. چشم می‌بندد و دست می‌برد به دنبال چیزی که صندلی را پایین ببرد.

- می‌گم ماشین تو مٹ پراید قبلی معین از این دسته‌مسته‌ها نداره که می‌کشی بهو سُر می‌خوری پایین؟
محمدمتینی که استارت زده و می‌خواهد حرکت کند، نیم‌نگاهی به او می‌کند و می‌گوید:
- همون جاست.

۸۲ ● توبه‌شکن

قاصدک چشم‌چشم می‌کند و بالاخره چیزی را که باید پیدا می‌کند. صندلی را پایین می‌آورد و می‌گوید:

- هان! ماشین شاهزاده‌ی آمیرزاست دیگه. نباید توقع داشت مَثِ معین بیچاره ابوقراضه باشه که!

محمدمتین می‌شنود و بی‌آن که واکنشی نشان بدهد، با گوشی شماره‌ای می‌گیرد و بر روی گوش می‌گذارد. قاصدکی که تکیه داده و چشم بسته، پوزخند می‌زند و می‌گوید:

- آگه می‌خوای باز زنگ بزنی داداش جونت، نزن! اون اومدنی بود خیلی وقت پیش می‌اومد دنبال من. بذار به زندگیش برسه، کم من و به زور بنداز جلوش و اون هی آخ تفمون کنه.

- الو؟!!

صدای خواب‌آلود مبینا در گوش محمدمتین می‌پیچد و به مکشش می‌کشاند. دلش می‌خواهد قطع کند، اما مبینا باز می‌گوید:

- الو؟ داداش؟!!

همان‌طور که راهنما زده برای دور زدن به حرف می‌آید بالاخره.

- خواب بودی مبینا؟

- سلام داداش! نه... یعنی آره. تازه خوابم برده بود.

خواهرک بیچاره‌اش! در خواب هفت پادشاه بود و بیدارش کرده بود. چاره‌ای نداشت.

- من دارم میام سمت خونه حاجی. پاشو آماده شو، ایلیا رو هم آماده کن، میام دنبالتون.

قاصدک سریع چشم باز می‌کند. صدای مبینا از آن‌ور خط متعجب می‌شود و ناباور:

- چرا داداش؟! این موقع شب؟ چیزی شده؟

- چیزی نیست، ترس. سؤال نکن فقط برو زود آماده شو ایلیا رو هم لباس بپوشون. خودم میام می‌برمش.

- داداش تو رو خدا چیزی...

- گفتم سؤال نکن!

- چشم، خداحافظ!

- مبینا؟

- جونم داداش؟

- مراقب باش کسی رو بیدار نکنی.

- چشم!

قطع می‌کند و گوشی را در جیب کتفش سُر می‌دهد و همان‌طور که آرنج به شیشه‌ی پایین آمده‌ی ماشینش تکیه داده، مشت جلوی دهان می‌گیرد و در فکر فرومی‌رود.

فصل پنجم ● ۸۳

قاصدک نگاهش می‌کند، نگاهی عمیق به نیمرخ، ریش‌ها و موهایش! اگر مرتب مثل درخت سبز نمی‌شد و اگر اخلاق درست و حسابتی داشت و اگر عصا قورت نداده و این قدر منفور نبود، می‌شد گفت قیافه‌ی جذابی داشت. مردانه بود، اما نه به اندازه‌ی معینش! آخ معینش!

- مادرت خونه‌ست؟ تنها با اون دو تا مرد؟!

چطور خودش ننه‌تاج را چند ساعت از یاد برد و این مرد در یاد او افتاده بود؟! در جا می‌نشیند و نگران می‌گوید:

- بردمش تو زیرزمین، گفتم در و قفل بزنه هر چی اون جاهاس بذاره پشت در. و گرنه که یارو دستش بهش برسه جای من، اون و می‌کشه.

محمدمتین ترمز می‌زند و این ناگهانی ترمز زدنش قاصدک را می‌ترساند. - چی شد؟

- زن بیچاره رو ول کردی تو اون خونه به امید دو تا قفل پوسیده یا دو تا تیر و تخته؟!

- چیکار می‌کردم؟ دستم به جایی بند نبود. اون موقع دست نمی‌جنبوندم گیرم می‌انداختن. ننه رو می‌آوردم دنبال خودم که چی؟ بمونه اون جا باز جاش امن‌تره. اون عادت داره به داد و قالای تیمور. فرزه، در میره از دستش. خیالم اون جا راحت‌تره.

- بخوای می‌ریم دنبالش.

می‌خندد قاصدک و به تلخی می‌گوید:

- بریم و مثلاً که با هر بدبختی آوردیمش، کجا ببریمش؟ لااقل اون جا یه نونی گیرش میاد سق بزنه، مٹ مٹ من فکر گشنه موندن نداره.

محمدمتین فکری می‌کند و باز می‌گوید:

- مطمئنی چیزیش نمی‌شه؟

مطمئن نبود، اما حداقل می‌دانست آن‌جا برای او بهتر از بودن با قاصدکی است که دم به دم با خطر روبه‌روست. سر تکان می‌دهد و محمدمتین باز ماشین را راه می‌اندازد.

- می‌گم...

او هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و قاصدک ادامه می‌دهد:

- نمی‌ترسی این موقع شب من و می‌بری دم خونه‌ی آمیرزا کسی ببیندت؟

او هیچ نمی‌گوید و قاصدک باز حرف‌های چند ساعت قبلش را بی‌اراده و با کمی کینه تکرار می‌کند.

- یا مثلاً ببین و حرف بندازن تو بازار و به گوش بابا و مامانت برسه که واویلا...

شنیدید قضیه‌ی پسر آمیرزا رو؟ می‌گن کی؟ معینشون؟ اون کالا از تو شیکم مادرش ناخلفه بابا، تو زرد از آب دراومد! بخندن بگن نه‌خیر، پسر خلفش، همون که شازده گلی

۸۴ ● توبه‌شکن

باباشه و راه به راه مسجده و کارش ارشاد و موعظه‌ست. شنیدین نصفه شب کی و سوار ماشین کرده بود؟ می‌گن کی؟ دهناشون قد غار باز می‌شه فقط بشنون که دوست دختر همون داداشه، همون که...

- قرار بود بخوابی!

نگاهش می‌کند. به این مرد نمی‌آمد آنقدر آرام باشد، اما بود. حس می‌کرد با دندان‌هایی که روی هم فشار می‌دهد و عضلات سفت شده حرف می‌زند، اما این آرامش پس از کجا می‌آمد؟!

- ولی اگه معین بود هیچ‌وقت این کارو نمی‌کرد. همیشه می‌ترسید از دیده شدنش جلوی آقات!

بغض زشت را با خفگی پنهان می‌کند و چشم می‌بندد و دیگر چیزی نمی‌گوید. اما نمی‌داند چرا هر از گاهی نگاه او را روی خودش حس می‌کند.

دقایقی بعد، محمدمتین روبه‌روی خانه‌ی آسدمیرزا ترمز می‌زند و نگاه قاصدک به در خانه‌ی آشنا می‌افتد. این خانه و این در بزرگ سفید و آن ساختمان با عظمت، همه و همه پر از خاطراتی بود که هیچ‌گاه دیگر پاک نمی‌شد و از حسرتش هم هیچ کم نمی‌شد.

دلش نمی‌خواهد فکر کند به نداشته‌هایش، که یکی‌اش معین و عشقش بود! دلش تنها خواب می‌خواهد و خواب. صندلی را بیشتر می‌خواباند و دراز می‌کشد تا خانه‌ی مجدها، آن قصر رویاها، از دیدش پنهان شود.

هیچ نمی‌داند چقدر گذشته است، اما جایش گرم و نرم است. آنقدر صندلی ماشین شاهزاده‌ی آمیرزا نرم و بوی خوشش پیچیده در ماشین که زود در خواب عمیقی رفته است و هیچ متوجه‌ی آمدن محمدمتین و خواهرش نمی‌شود.

تنها وقتی صدای تقریباً بلند مبینا در ماشین پیچیده بود که:

- داداش؟ این... این که قاصدکه؟!!

از خواب می‌پرد. چنان که مبینا و برادرش با هم نگاهش می‌کنند و قاصدک نگاهش در نگاه مبهوت و آشنای مبینا می‌افتد. دستی به شال و موهایش می‌کشد تا مرتبشان کند و می‌خندد.

- سلام!

مبینا هنوز همان‌طور نگاهش می‌کند. حق داشت دختر، یک سال و چند ماه قبل او را با داداش معینش دیده و بعد هم که در کمال ناباوری حرف‌های پشت سرش را شنیده بود و حالا هم در کمال تعجب در ماشین داداش متینش با او مواجه می‌شد. عجب بازی‌ای بود.

خنده‌اش شدت پیدا می‌کند از دیدن قیافه‌ی دختر چادری که به زور جواب سلامش را

فصل پنجم ● ۸۵

می دهد. چشم می چرخاند و نگاهش به پسر بچه‌ی تپل و سفید و مو بور خوابیده بر روی پای مبینا می افتد.

برمی گردد و درست بر روی صندلی می نشیند. این بار صندلی را به همان حالت اول برمی گرداند و برای خوابش «به درک» می فرستد. ماشین حرکت می کند و او فکر می کند قبلا معین گفته بود برادرش بچه دار شده و چقدر که از عشقش به آن بچه می گفت و چقدر که قاصدک منتظر بود از مادر بچه بشنود، اما...
باز سر برمی گرداند و نگاهی به بچه می کند. لبخندش کش می آید.

خانه‌ی محمدمتین مجد را ندیده بود، اما آن وقت‌ها فضولی کرده و یک بار با سوده تعقیبش کرده بود. می دانست در یکی از مجتمع‌های بزرگ همان دور و بر خانه‌ی خودش می نشیند. فرقی این بود؛ قاصدک و تیمور و ننه تاج در کوچه پس کوچه‌های باریک شهر بودند و شاهزاده‌ی مجد در مجتمعی کمی دورتر!

در پارکینگ زیرزمین ماشین را پارک می کند. بچه را خودش بغل کرده و به همراه آن، کیف سامسونتش را هم به دست می گیرد. مبینا هم کیف خودش و ایلیا را می آورد. قاصدک همان طور که به دنبالش می رود، گه‌گاهی نگاه‌های معنادار مبینا را روی خود می بیند و دخترک شاید حق دارد، او هم حرف‌های صد من یک غاز را شنیده بود. با آسانسور بالا می روند و محمدمتین بچه به دست، با باز شدن در می ایستد تا اول خواهرش و قاصدک بیرون بروند، بعد خودش می رود.

مبینا می رود و خواب‌آلود روبه‌روی در خانه می ایستد. محمدمتین کیفش را به دستی که با آن بچه را بغل کرده می دهد و با دست آزاد به سختی کلید را بیرون می آورد و در قفل می اندازد. قاصدک همه‌ی حرکات او را زیر نظر دارد. با خود می گوید؛ «واقعا دارد به خانه‌ی رییس حراست پا می گذارد؟»

- بفرمایید!

بچه به دست ایستاده کنار تا قاصدک برود. همان وقت پلک قاصدک به ناگه می پرد. با چشمان متعجب نگاهش می کند و پا به داخل خانه می گذارد، اما در فکر!

خانه‌اش بزرگ بود و مبلمان و پرده‌اش ست سورمه‌ای و طلایی! شیک بود و تمیز. از چنین آدمی برمی آمد این خانه‌ی تمیز و بوی تمیزی‌اش. بین چشم‌چشم کردن‌هایش، می بیند که آن‌ها کفش‌هایشان را همان جلوی در می کنند. او هم پا از کفش خارج می کند. خوب می دانست نماز می خوانند و برایشان نجاست و پاکی مهم بود، اما پس چرا خودش پا به داخل خانه‌ی این مرد گذاشت؟

- یه کم بشینی بچه رو بخوابونم میام اتاقت و نشون میدم.

سر تکان می دهد. مبینا سریع می رود و در اتاقی را باز می کند. از همان جا قاصدک با

۸۶ ● توبه‌شکن

روشن شدن اتاق می‌بیند که اتاق بچه است. کمدی مزین شده به برجسب‌ها و اسباب‌بازی‌های آبی‌رنگ و بچگانه! حتی چراغ سقفی‌اش هم آویزهای باب اسفنجی و مرد عنکبوتی بود.

قدم‌زنان جلو می‌رود و آشپزخانه در دیدش می‌نشیند. با کابینت‌های مشکی و ست سیلور ماکروفر و یخچال و لباسشویی! همه چیز عالی به نظر می‌رسد. کمتر از این هم برای شاهزاده انتظار نمی‌رفت.

- داداش من پیش ایلیا بخوابم؟!

سر می‌چرخاند به سمت هر دویشان که از اتاق ایلیا بیرون زده‌اند. محمدمتین در حال در آوردن کتش، درحالی‌که به سمت آشپزخانه می‌رود، می‌گوید:

- شما با مهمون تو اون یکی اتاق می‌خوابید، من پیش ایلیا.

«مهمون؟!» اسم نداشت مگر این مهمان!؟

اخم‌های مبینا در هم می‌رود و قاصدک زیر چشمی نگاهش می‌کند. دوست ندارد با قاصدک در یک اتاق باشد و لابد او هم فکر می‌کرد نجس می‌شود، شاید!

به سمت محمدمتین سر می‌چرخاند و چرا این مرد از این فکرها نمی‌کرد که خواهرش نباید پیش یک بدنام بخوابد؟!

- من تو اتاق شما خوابم نمی‌بره داداش!

محمدمتین در یخچال را باز می‌کند. نگاهی جدی به مبینا می‌اندازد و رو به قاصدک و می‌گوید:

- چیزی می‌خوری؟ گرسنه‌ت نیست؟!

نمی‌دانست آب دهان است یا که یک خار زشت میان بافت گلویش! قورتش داده و سر تکان می‌دهد که «نه!» محمدمتین که در حال آماده کردن چیزی است، رو به مبینا می‌گوید:

- برو بخواب، منتها حواست باشه من دو سه ساعت دیگه ایلیا رو صدا می‌کنم. مشکل داشته باشی نداشته باشی، سر و صدا می‌کنه بالای سرت.

او نیم‌خندی می‌زند از جمله‌ی دوم محمدمتین و مبینا سرخ می‌شود و سر به زیر می‌اندازد. می‌گوید:

- منم بیدار می‌شم واسه نماز!

- خیلی خب، برو بخواب.

مبینا خوشحال بوسه‌ای برای برادرش می‌فرستد.

- چشم. شب شما هم به‌خیر.

محمدمتین با لبخند سر تکان می‌دهد و مبینا بی‌توجه به قاصدک که ایستاده است به اتاق ایلیا می‌رود. در را که می‌بندد، قاصدک فرارش را حس می‌کند. انگار که می‌ترسید

فصل پنجم ● ۸۷

مثلا از در کنار او بودن کثیف شود.

خار درون گلو و حنجره‌اش ریشه می‌دواند. قورت دادنش هم سخت می‌شود، درد می‌شود!

محمدمتین که از آشپزخانه بیرون می‌زند، قاصدک می‌بیند پیراهن سفیدش از شدت عرق و کتی که بر تن داشته چروک شده است. چشم برمی‌گیرد و همان‌طور ایستاده وسط سالن فکر می‌کند من در خانه‌ی این مرد چه می‌کنم؟ چه می‌کنم!؟

- می‌دونم خسته‌ای، برو اون اتاق، اتاق منه. خودم فکر می‌کنم همه‌چی داره، اما شما برو ببین هر چی لازم داشتی بگو تا من میرم وضو بگیرم و پیام طول نمی‌کشه. برمی‌گردم برات می‌آرم.

بی‌اختیار سرش به زیر می‌افتد و فکر می‌کند وضو بگیرد برای چه نمازی اکنون، هنوز اذان نگفته!

- ممنون!

- لباس راحتی داری؟

سرش بیشتر در گردن فرومی‌رود و اما تأیید می‌کند:

- دارم، قبل از اومدن آوردم به چیزایی.

- خوبه. برات یه مقدار خوراکی گذاشتم تو سینی، احتمالا گشنه باشی، بردار ببر تو اتاق.

سر بالا می‌آورد تا بگوید لازم نیست، اما می‌بیند او داخل دستشویی می‌شود و در را می‌بندد. هوفی می‌کند و سر می‌چرخاند و به سینی غذا می‌رسد. یک لیوان آب، یک ساندویچ پیچیده شده‌ی آماده در کاور کاغذی و چند دانه سس کوچک قرمز و سفید کنارش. دلش ضعف می‌رود از گرسنگی. این مرد منفور گاهی چه کارها که نمی‌کرد!

- اون‌جا نه ایلیا، اون‌جا نه!

صدای گومپ باز شدن در اتاقش را می‌شنود و پس از آن صدای پسر بچه‌ای را دقیقاً کنار و نزدیکش!

- وای باورم نمی‌شه باباجونم.

- بیا بیرون بچه، نگفتم مهمون داریم!؟

- هیج! چه مهمون خوشگلی باباجونم!

- بیا بیرون! شما الان چیکار داری اون‌جا؟

- خب خودت بیا ببین، کار زشت که وسط اتاق نمی‌کنم!

- ایلیا بیا بیرون.

خواب‌آلود پتو را کنار می‌زند. چشمش به پسر بچه‌ای که وسط اتاق ایستاده است

۸۸ ● توبه‌شکن

می‌افتد. با شلوارک راه‌راه بامزه و با آن تپلی دست و پایش، قاصدک خواب‌آلود را به خنده می‌اندازد. می‌گوید:

- سلام کوچولو.

- سلام خوشگله!

چشمان قاصدک می‌ماند از حاضر جوابی سریع او و برق چشمان درشتش. اوه! عجب زبانی داشت و روحک! دیده بود برادرزاده‌ی معین را، اما از دور. شنیده بود که دوست‌داشتنی است، اما نه تا این حد! خنده‌اش این بار بالا می‌رود و می‌گوید:

- من قاصدکم.

بچه چشمک کوچکی در چشمان خواب‌آلود و سرخ قاصدک می‌زند و صدا پایین می‌آورد. دستان تپش را روی دهان می‌گیرد و سر نزدیک می‌کند و کمی خم می‌شود.

- به قول عمو معین، نوکر شما، به مام می‌گن آق ایلیا.

چنان صدای خنده‌ی قاصدک پس از آن بالا می‌رود که محمدمتین بیرون ایستاده به در اتاق نیمه‌باز تقه‌ای می‌زند و تشر می‌زند:

- ایلیا!

پسرک به طرز بامزه‌ای دستش را بر روی دهان گذاشته و قیافه‌اش ترسان می‌شود.

- به باباجونم نگیا!

قاصدک سر تکان می‌دهد و با لبخند می‌گوید:

- نمی‌گم.

- دیرت شد بچه، بیا بیرون، هنوز لباسات و پوشیدی.

بی‌توجه به پدرش، خیره‌ی قاصدک است و از جایش ذره‌ای تکان نمی‌خورد. اخم می‌کند و می‌گوید:

- نمیام! خودت زرنگی، خودت برو مدرسه.

ابروی قاصدک برای لحظه‌ای پس از شنیدن حرف آخر بچه بالا می‌پرد و بعد هم باز به خنده می‌افتد. اما این بار بی‌صدا. آنقدر که دلش می‌خواهد بر روی تخت پهن شود. صدای محمدمتین از بیرون شنیده می‌شود که حرص می‌خورد و حریف و روحکش نمی‌شود. قاصدک می‌داند او برای چه داخل نمی‌آید. دست می‌برد و شال بزرگش را بر روی دست‌ها و سرش می‌اندازد و می‌گوید:

- می‌تونی بیای تو، مشکلی نیست.

پس از چند لحظه، صدای «یا الله» گفتن او می‌آید. درحالی که سرش زیر است، قدم به داخل می‌گذارد. با سلامش ایلیا جیغ می‌کشد. چنان که از آمدن محمدمتین در می‌رود و جیغ‌کشان می‌پرد آن طرف تخت قاصدک.

- نمیام، نمیام، اصلنم نمیام.

فصل پنجم ● ۸۹

محمدمتین روپوش مدرسه به دست، وسط اتاق ایستاده و نگاهش می‌کند. کلافگی و بی‌خوابی از عضو به عضو صورت پدراشه‌اش، می‌بارد!

- لا اله الا الله!

قاصدک خنده‌ای می‌کند و به کمک می‌رود. رو به ایلیا می‌گوید:

- نری مدرسه اون وقت من میرم و تو تنها می‌مونی! دوست داری تنهایی؟

ایلیا فکری می‌کند و انگشت کوچکش را به لب پایین و غنچه شده‌ی سرخش می‌زند. آن را همان‌طور در فکر به پایین برمی‌گرداند. در همان حال می‌گوید:

- دروغ گو باشی، اون وقت اصلنم ازت خوشم نمیداد.

محمدمتین در جوابش زودتر از قاصدک چشم و ابرویی می‌آید و تشر می‌زند:

- نکن اون کارو! خوب نیست آدم جلوی بقیه به بزرگ‌ترش بگه دروغ‌گو!

نگاه تخس بچه به پدرش می‌افتد و اخم می‌کند باز. با لب پایینش بازی می‌کند و مرتب با انگشت بالا و پایینش می‌کند و صدا درمی‌آورد:

- عمو معین پس چرا هی می‌گه!؟

قاصدک باز به خنده می‌افتد و محمدمتین نفس کلافه‌ای بیرون می‌دهد. قاصدک زیر چشمی نگاهش می‌کند و تازه می‌فهمد یک تیشرت سفید تقریباً چسب تنش است و یک شلوار ورزشی هم‌رنگش که کنارش خط‌های مشکی اسپورت دارد. و چقدر که عوض شده بود حراستی منفورش!

- لباسش و بده من! می‌پوشونم براش. تا ده دقیقه‌ی دیگه!

سر محمدمتین فوری به سمتش می‌چرخد و قاصدک دست جلو می‌آورد. محمدمتین چشم برمی‌گیرد و لباس پسرکش را به دست قاصدک می‌دهد.

- ممنون!

قاصدک جوابی نمی‌دهد و او در حال بیرون رفتن می‌گوید:

- صبحونه هم آماده‌ست.

لباس‌های بچه را در حالی می‌پوشاند که به سختی می‌تواند و رجه‌ورجه‌هایش را آرام کند. شیطنت زیادی در وجودش قُل می‌زد که در کمتر بچه‌ای به چشم دیده بود و همه‌شان آنقدر شیرین نبودند.

- خوب آقا ایلیا، پیرهن‌ت و هم پوشیدی، نوبت شلوارته. تو فقط دست بذار روی

شونه‌های من، من برات می‌پوشونمش، خُب؟

- اون وقت چشم می‌داری یا چشم میدی به سقف؟

- چی؟

سر جلو می‌کشد و کنار گوش قاصدک می‌گوید:

۹۰ ● توبه‌شکن

- به قول عمو معین می‌خوام تمبون عوض کنم، شما چشا رو بده سقف!
چشمان قاصدک از این همه شیطنت بیرون می‌زند و پسرک خود می‌خندد. و چقدر که خنده‌هایش در چشم قاصدک به طعم یک شیرینی خامه‌ای لذیذ می‌آید. لبخندی می‌زند و نفسی می‌کشد. می‌پرسد:

- عموت و خیلی دوست داری؟
ایلیا دستانش را باز می‌کند، قدری می‌کشد و داد می‌زند:
- این قدر!
بادش می‌خوابد و لب بیرون می‌دهد.
- اما عموچونم خودش می‌گه این قدری به درد عمهت می‌خوره.
قاصدک می‌خندد. از آن‌ها که درد دارد و دلش می‌خواهد بگوید: «عمویت همه‌ی دوست داشتن‌ها برایش هیچ است!»

- هر موقع می‌خوای به کسی بگی خیلی دوسش داری باید بگی اندازه نداره.
ابروهای ایلیا بالا می‌رود. کمی با چشمان درشت و زیبایش مکث می‌کند و کمی فکر!
- یعنی ریزه؟
- یعنی بزرگه!
- بزرگو که می‌شه دید. چطور می‌دوست داشتتم بزرگ باشه، اما اندازه نداشته باشه؟
قاصدک پوفی می‌کند و حیران می‌ماند چه بگوید تا بچه را قانع کند. فراتر از آنچه فکر می‌کرد هوش داشت و کنجکاو و البته شیطان هم بود!

- ولش کن. تو هر چی دوست داری بگو!
- تو بلد نیستی، از بابا می‌پرسم. اون همیشه جواب همه‌ی سؤالامو بلده.
با اصرار بچه مجبور می‌شود چشم ببندد و خود ایلیا شلوارش را بالا می‌کشد. وقتی قاصدک چشم باز می‌کند، باز صدای خنده‌اش بالا می‌رود و به بیرون از اتاق کشیده می‌شود.

پسرک شلوار پوشیدن کج و کوله‌اش هم مانند خودش بامزه بود.
بالاخره با جیغ و داد ایلیا از اتاق خارج می‌شوند و ایلیا دوان‌دوان به آشپزخانه می‌رود. مبینا روی صندلی و پشت میز صبحانه در حال خوردن چای است که ایلیا از پشت می‌پرد و مقنعه‌اش را می‌کشد. صدای جیغ مبینا بلند می‌شود و ایلیا ریزریز می‌زند زیر خنده!

- مبی‌جون تو رو پخت کنن باد می‌بردت.
محمدمتین چشم‌غره‌ای به پسرش می‌رود و می‌گوید:
- کی بود دو روز پیش به من قول داد دیگه این طوری حرف نزنه؟
ایلیا سر به زیر می‌اندازد و ناگهان مظلوم می‌شود. مثل یک موش کوچولو در برابر

فصل پنجم ● ۹۱

جدیت پدرش.

محمدمتین از جا بلند می‌شود و به سمت کابینت می‌رود. دو فنجان برمی‌دارد و در حال چای ریختن جواب می‌دهد:

- نشنیدم معذرت‌خواهی کنی!

ایلیا لب می‌گزد و لب‌های سرخ خوش‌حالتش را وقتی می‌گزید، دیدن داشت. می‌گوید:

- ببخشید!

پدرش یکی از فنجان‌های چای را روی میز قرار می‌دهد:

- از عمه‌ت!

پسرک می‌خندد و می‌زند روی شانه‌ی میبنا‌ی اخمو.

- مبی که از خوده.

قاصدک باز بی‌اختیار می‌زند زیر خنده و می‌بیند چشم محمدمتین به سمتش می‌چرخد. لبخندش را کنترل می‌کند و محمدمتین نگاه به پسرکش می‌کند، طوری که بچه عمه‌اش را می‌بوسد و معذرت‌خواهی می‌کند.

- بشین صبحونه‌ت رو بخور، تا ماشین و می‌برم بیرون بیا.

ایلیا صندلی پدرش را کنار می‌کشد و می‌پرد رویش و می‌گوید:

- چشم!

و همان‌جا یک لیوان شیر آماده را بر می‌دارد و یک نفس سر می‌کشد. قاصدک فکر می‌کند این بچه برعکس پدرش بود، زیادی به دل می‌نشست!

محمدمتین که بیرون می‌آید، بدون این که نگاهی به او کند می‌گوید:

- برو سر میز!

قاصدک اما بدون این که جواب بدهد به دنبال او راه می‌افتد. جلوی در اتاقش و موقعی که دستگیره را می‌گیرد، می‌بیند دخترک درست کنارش ایستاده است. کمی تنش را کنار می‌کشد و قاصدک زودتر می‌گوید:

- خواستم بگم منم امروز همراه تو میام دانشگاه، کلاس دارم.

از آن دخترهایی نبود که در این مواقع ناز کند و خودش برود و یا بخواهد تعارف کند و غرور خرج کند. اگر می‌خواست برود به خود سخت نمی‌گرفت. محمدمتین دستگیره را رها می‌کند و همان موقع می‌بیند از آشپزخانه خواهرش چطور با چشمان بدبین نگاهشان می‌کند. هوفی می‌کند و دستی بر روی ته ریشش می‌کشد.

- فعلا نیای بهتره.

قاصدک نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

- اون وقت شما کلاسای غیبت خورده‌ی من و جبران می‌کنی؟

- دفعه‌ی اولت نیست، دفعه‌ی آخرتم مطمئنا نمی‌مونه. انقدر سابقه داری که امروز و

● ۹۲ توبه شکن

فردا توش گم باشه.

دود از سرش بلند می‌شود. این مرد حتی حضور و غیابش را هم می‌دانست؟! حضور و غیاب به حراست دانشگاه چه آخر؟

ابرویی بالا می‌اندازد و با لیخند سر تکان می‌دهد.

- هوم! فقط دخترا رو چک می‌کنی یا پسرا هم به دردت می‌خورن؟!

محمدمتین کلافه نفسی بیرون می‌دهد و پس از مکثی می‌گوید:

- من لباس عوض کنم میام.

بی‌جوابش گذاشته و داخل اتاق می‌شود و پیش روی قاصدک در را می‌بندد. و قاصدک قیافه در هم کشیده، ادایش را همان‌جا درمی‌آورد.

برمی‌گردد تا به اتاق برود و با نگاه مبینا و ایلیا مواجه می‌شود. روزش تکمیل شده بود. همین دو تا را کم داشت که بروند و حرکات چند لحظه‌ای قبل قاصدک را کف دست آنی که نباید بگذارند.

به اتاق که می‌رود دیگر بیرون نمی‌آید. تنها یک‌ریز کنار ناخن دستش را می‌جود از حرص و فکر می‌کند؛ «چه کند حالا؟ چه کند؟ چه کند؟»

ایلیا قبل از رفتن باز مانند توپی وارد اتاق شده و با بوسه‌ای که محکم بر روی صورت قاصدک می‌زند، دلش را بیش از پیش می‌برد.

- عمو جونم می‌گه خوشگلا رو فقط باید بوسید.

قاصدک می‌خندد و لپ تپل بچه را می‌کشد. موهایش را به هم می‌ریزد و می‌گوید:

- جلوی بابات نگه باز دردرس درست کنی وروجک!

- نه، این بین من و عموجونه. هیچ‌کس نمی‌دونه! این‌جا چی شده؟

به صورت و جای تو دهانی که از سیروس خورده اشاره می‌کند و انگشتش جلو می‌آید. قاصدک عقب نمی‌رود و ایلیا آرام روی زخم دست می‌کشد.

- دزدکی رفتی فوتبال بازی؟

یک ابروی قاصدک بالا می‌رود و ایلیا هنوز دست می‌کشد. می‌گوید:

- آخه اون چند بار که دزدکی با عموجونم رفتم سالن فوتبال، همین‌طوری شدم.

خوردم زمین! ماما جون می‌گه چون باباجونم راضی نبوده، راست می‌گه؟

دست قاصدک بر روی سرش می‌نشیند، نوازشش می‌کند و می‌گوید:

- بابا ماما هیچ‌وقت درد و ناراحتی بچه‌هاشون رو دوست ندارن. مطمئنا به خاطر خبر نداشتن بابات نبوده، اما تو همیشه همه‌چیزو فقط به بابات بگو.

- چشم خوشگله!

قاصدک با خنده بچه را در بر می‌کشد و چقدر نیاز داشت به کمی شادی از طرف کسی که نه قصد بدی داشت و نه چشم بد و نه برای سودمندی خودش کاری می‌کرد.

فصل پنجم ● ۹۳

ایلیا که می‌رود، صدای در اتاق را از بیرون می‌شنود. سری می‌کشد و از بین در نیمه‌باز می‌بیند او با همان کت و شلوار رسمی دانشگاه حاضر شده و بیرون ایستاده است.

از جا بلند می‌شود و بیرون می‌رود. درحالی‌که شالش باز است، روبه‌روی او قرار می‌گیرد و محمدمتین چشم بالا می‌کند تا حرف بزند، تصویر روبه‌رویش اما چشمانش را به آنی پایین می‌اندازد. شاید از یاد برده بود این دختر همان دخترک سرکش دانشگاه است و خودش هم همان مردی که سخت‌گیری‌هایش شوخی نبود.

- من میرم بچه‌ها رو برسونم، از اون ورم میرم دانشگاه.

- برو منم دارم پشتت میام. نترس، سوار لگن شازده نمی‌شم، ارزونی خودت!

محمدمتین پس از مکثی، نفسی کشیده و می‌گوید:

- فکر می‌کنی بیای و یه وقت اون ناپدری یا اون مردی که دنبالت بود، همون جاها کمین کرده باشن و گیرت بندازن، اون وقت یکی مٹ مٹ دیگه می‌تونه پیدات کنه؟
بحث برای قاصدک جالب می‌شود. تکیه می‌دهد به ستون در اتاق و طره‌ای از موهای زیبایش را که از شال بیرون زده است را با انگشت تاب می‌دهد.

- اون وقت چرا تو پیدام کنی؟

جوابی نمی‌شنود و به حتم این بشر را سخت می‌شد عصبی کرد، اما قاصدک نبود اگر عصبانیتش را نمی‌دید و حرص خوردنش را!

- واسه چی کمکم می‌کنی؟ واسه موعظه یا ارشاد؟ رییس دانشگاه دید دارن تو خونه‌تون ایشالله؟ گیرم آوردی این جا هم؟

حتی یک درجه هم سرش را به سمتش بلند نمی‌کند تا اداهای دخترک را ببیند و قاصدک به وضوح می‌بیند کلافگی و سرخ شدنش را. خنده‌اش می‌گیرد! اذیت کردن شاهزاده مجد هم لذتی داشت دیدنی!

- هوم؟! شما که راست و دروغ، حلال و حروم سرتون می‌شه بگید جناب! چیه دلالت؟ سکوت می‌شود و هرچند سخت! اما محمدمتین هیچ نگاه نمی‌کند و قاصدک با چشمانش، مرد را زیادی می‌آزارد.

- گفتم من باعث بیشتر شدن مشکلاتتم، نگفتی؟

- آره، یکیش همین الان! یکی دو تا هم نیستن، چپ و راست واسه‌م از آسمون می‌باره! اونی هم که از شانس گند زده را است بغل دستم تویی.

- صبر داشته باش، انشالله حل می‌شه اونم.

دستی که قاصدک با آن موهایش را پیچ و تاب می‌دهد، از حرکت می‌ایستد و نگاهش بر روی محمدمتین می‌ماند. چشمی ریز می‌کند و می‌گوید:

- چی رو حل کنی؟ دقیقاً بهم بگو چی رو می‌خواهی حل کنی؟ کدوم یکی از

۹۴ ● توبه‌شکن

بدبختیامو؟

نفس محمدمتین در آن روز برای بار چندم بیرون می‌رود؛ پر صدا!
- هر مشکلی یه راه حل داره، خدا بزرگه. نشد نداره! من میرم، تو برو صبحونه‌ت رو بخور.
از جلوی قاصدک کنار می‌رود و به سمت در می‌رود. قاصدک با نگاه دنبالش می‌کند، اخمو می‌شود و می‌گوید:
- میل ندارم، لطف می‌کنم جمعش می‌کنم واسه‌ت!
او در حال پوشیدن کفش‌هایش می‌گوید:
- مبینا تحت تأثیر حرفای دیگرونه. هنوز بچه‌ست و رفتارش تقلید از خطاهایی که فکر می‌کنه درسته. زمان نیاز داره برای فهمیدن این چیزها، اما دختر بداخلاقی نیست.
- دلیل رفتار خواهرت رو نخواستم بدونم. خیلی‌ها با دیدن من تو محل...
او به میان حرفش می‌پرد:
- دلیل میل نداشتن شما رو به صبحونه گفتم!
بی‌اختیار خنده‌ی کوچکی می‌آید تا روی لب قاصدک و با لب گزیدن کنترلش می‌کند. محمدمتین در را باز می‌کند تا بیرون برود و قاصدک می‌گوید:
- اما با همه‌ی اینا...
او میان در باز شده می‌ایستد و قاصدک حرفش را تمام می‌کند:
- با همه‌ی اینا، با همه‌ی کمکی که ممکنه بهم بکنی و فکر کنی جبران کردی، اما از تنفر من و شاید هم برادرت از تو کم نمی‌شه، شاهزاده‌ی آمیرزا!
در بسته می‌شود، با صدای محکمی و از صدایش بالا می‌پرد. لبش را گزیده و نگاه به در بسته می‌کند و می‌زند زیر خنده. بهتر از این شد جواب بگیرد!

فصل ششم

کرکره‌ی مغازه را که می‌کشد، ماشینی کنارش ترمز می‌کند. بی‌آن‌که به پشت سر نگاه کند، قفل را می‌زند و همان‌طور که کمر خم کرده است، «یا علی» می‌گوید و راست می‌ایستد.

- خسته نباشین حاجی!

چشمش به قد و بالای رعنا‌ی پسرش می‌افتد که از ماشین روشن مانده‌اش پیاده شده و میان در باز ماشین «خسته نباشید» می‌گوید.

- احوال سید خودمون؟ از این طرفا بابا؟

- از سر کار می‌اومدم گفتم مسجد می‌رید، برسونمتون.

جلو می‌آید و دست بر شانه‌ی پسرش می‌زند.

- پدر صلواتی ساعت ورود خروج گذاشتی برا من؟! شدی سرویس ایاب و ذهاب نمی‌ذاری یه توکه پا پیاده برم تا مسجد؟!

لبخند پسرش عمیق‌تر می‌شود و می‌گوید:

- مسیر یکیه حاجی! چونه نزنین حاج‌خانوم اون قلب عاشق رو سپرده دست ما.

ضربه‌ی بعدی به بازویش می‌خورد و پدرش به قلبش اشاره می‌کند.

- این دل‌داده عمر خودش و کرده بابا! اگه با یکی دو تا باتری قلمی قراره بگیرنگیر داشته باشه، همون بهتر کارش یه سره شه. حکم، حکم اونه که رضاش رضای ماست.

در میان حرفش با انگشت اشاره به آسمان اشاره می‌کند و پس از آن می‌گوید:

- برو سید! برو نذار کلامون بره تو هم. دم اذون یه چیزی می‌گم به دل می‌گیری باز

میری مامان جونت و واسه‌مون می‌آری!

خنده‌ی محمدمتین دندان‌نما می‌شود و پدرش حَظ می‌کند از دیدن سر تا پای او، همیشه و همیشه!

- به قول ایلیا ما مخلص شما هستیم دربست، بفرمایید سوار شوید.

آسدمیرزا سر تکان می دهد و در حال دور زدن ماشین محمدمتین می گوید:

- بچه تو رو تربیت می کنه یا تو بچه رو خدا عالمه فقط!

سوار می شوند و محمدمتین پا روی گاز می گذارد و از بازارچه فرش فروشی بیرون می آید و به خیابان می زند. آسدمیرزا تسبیح دانه مشکی اش را به دست گرفته و دانه می اندازد. در همان حال می گوید:

- صبح مادرت از خواب بیدار شد، وحشت کرده بود.

- من شرمنده ام!

- پسر پهو میای بچه ها رو می زنی زیر کولت می بری، لا اقل یه دست نوشته بذار، یه صدا کن آدم رو به موت نشه.

آسدمیرزا بود و لحن گاهی تند و تیز و شاید هم شوخش! بی شک معین و زبان تندش ارثیه ی همین پدر بود.

- چشم، به حاج خانوم گفتم صبح، دیشب اوضاع خوبی نداشتیم. گفتم مبینا خونه باشه بهتره.

آسد میرزا نگران چشم به سمت پسرش می چرخاند.

- چی شده؟

دروغ گفتن بلد نبود پسر حاجی، اهلش نبود و حالا چقدر داشت زور می زد که دروغ نگوید و به خاطر یک دختر و آبرویش، حرف را بیچاند.

- دیشب به خاطر قضیه ی یکی از بچه های دانشگاه تا دیر وقت کلانتری بودم. چاقو خورده، حالش وخیمه! پدر و مادرش از شهرستان فرستادنش درس بخونه. بعد از نماز صبح سرم درد می کرد، قرص خوردم. گفتم مبینا باشه ایلیا خواب نمونه.

پدرش هنوز صورتش را کنکاش می کند، پس از آن نفسی می کشد و تسبیحش را تاب می دهد.

- خدا آخر و عاقبت همه ی جوونا رو به خیر کنه. خدا هیچ پدر و مادری رو چشم انتظار نذاره.

فرمان در دستش محکم تر می شود. دروغ نگفته بود، اما راست هم نگفته بود و این اول شکستن قوانین سخت خودش بود. اولین کج رفتن هایی که هیچ قرار نبود کج بشود.

- بیشتر مراقب خودت باش پسر. کم می خوابی، نمی رسی به خورد و خوراکت. همش کار کار کار! این که نشد زندگی، نشد روزگار.

- چشم.

به مسجد که می رسند، محمدمتین ماشین را نزدیک در و کنار ماشین های پارک شده، پارک می کند. آسدمیرزا پیاده می شود و محمدمتین هم پس از آن و در را می کوبد. پیرمرد راه می افتد به سمت مسجد و محمدمتین ریموت ماشینش را می زند و به دنبال

فصل ششم ● ۹۷

پدرش قدم برمی‌دارد. صدای اذان در گوششان می‌پیچد.

کلید که در قفل می‌اندازد، به چشم می‌بیند زن بیچاره همه تن نگاه شده تا در باز شود و به داخل بپرد.

همه‌ی بی‌قراری مادرانه‌اش را درک می‌کند. با آن که مرد است و فقط، پدر شدن را در حد چندسال تجربه دارد!

از این که ایلیا را مجدداً از مدرسه به خانه‌ی پدرش برده، هیچ پشیمان نیست. هرچند عادت نداشت پسرکش نباشد و با آن بی‌سر و صدایی، خانه کسل‌کننده‌ترین خانه بود. اما فعلاً، نباید می‌بود.

– بفرمایید!

در را باز می‌کند و طبق عادت و احترام همیشه‌اش کنار می‌ایستد. تاج‌ملوک در حالی که چادر به میان دندان‌هایش گذاشته و رو گرفته است، به داخل خانه‌ی محمدمتین پا می‌گذارد. مردی که وقتی به دنبالش رفته و تاج‌ملوک او را جلوی خانه‌شان دیده بود، کپ کرده بود. بی‌شک دیدنش هزاران هزار سؤال در ذهن زن بیچاره انداخته و هیچ نمی‌توانست با آن رودربایستی‌ای که میانشان بود، مطرحشان کند.

محمدمتین پشت سرش وارد می‌شود و در را می‌بندد. در حال درآوردن کفش‌هایش و آویزان کردن دسته کلیدش می‌گوید:

– بفرمایید بشینید.

تاج‌ملوک زیر لب تشکری می‌کند. چشمانش دور خانه می‌چرخد و بی‌اختیار با خانه‌ی درب و داغان تیمور مقایسه می‌کند. در آن خرابه‌به‌وفور بوی تریاک و سیگار و دود بود و در این خانه بوی خوش عطری که نمی‌دانست از این مرد است یا...

محمدمتین جلو می‌آید و اشاره‌ای به قسمتی که مبل‌هاست می‌کند و باز می‌گوید:

– تا بشینید من خبر میدم بیان بیرون.

زن بیچاره بیش از حد از این پسر و این خانواده رو می‌گیرد، اما با قدم‌های پر از تردید جلو می‌رود و بر روی مبلی فرود می‌آید. چادرش را اما هنوز محکم به دندان گرفته و با پای‌های که جمع می‌کند، جوراب‌های نخ‌نما شده‌اش را زیر پر چادرش پنهان می‌کند.

محمدمتین تقه‌ای به در اتاق می‌زند، قاصدک را یکی دو بار صدا می‌زند و جواب نمی‌شنود. نگاهی به مادر نگران می‌کند و مجدداً در می‌زند. وقتی باز جواب نمی‌شنود، شک می‌کند به بودن قاصدک، دختر خودش می‌گفت که قرار است دانشگاه بیاید، نمی‌گفت؟

– نیسین مادر؟ دانشگاهیه!؟

در دانشگاه هم او را ندیده بود. اما رو به زن سر تکان داده و می‌گوید:

- آگه ممکنه خودتون برید داخل اتاق. ممکنه خواب باشه و خسته! خودتون بیدارش کنید.

تاج‌ملوک باز تردید می‌کند و محمدمتین در را باز می‌کند. بی‌آن‌که حتی سری به پشت سر و داخل اتاق بیندازد، کنار می‌رود و برای آماده کردن چای به آشپزخانه پا می‌گذارد. به این طریق تاج‌ملوک را از مخصصه‌ی رو گرفتنش راحت می‌کند تا زن کمی راحت باشد و دخترش را ببیند.

فینجان‌ها را در سینی می‌چیند و سماور برقی روی کابینت را به برق می‌زند. صدای قل‌قلش که بالا می‌رود، در همین حین به یاد می‌آورد که ساعت سه عصر نوبت دادسرای قاصدک است و میلاد تازه یادآوری کرده بود که بروند و...
- بچه‌م یا ابولفضل!

دستش سست می‌شود و سرش می‌چرخد. صدای ناله‌ی تاج‌ملوک واضح می‌شود و او سریع بیرون می‌زند، هم‌زمان تاج‌ملوک از اتاق بیرون می‌پرد. درحالی‌که اشک همه‌ی صورتش را پر کرده است، در صورت کبود و کتک خورده‌ی خود می‌زند.
- به دادِم برس، به دادِم برس، بچه‌م.

بی‌آن‌که تعلل کند به سمت اتاق می‌پرد و هیچ دیگر فکر نمی‌کند که ممکن است پوشش دختر چطور باشد و خود سختش شود و جان دهد از دیدن بی‌پوششی او، فقط می‌رود!

قاصدک بی‌هوش شده بر روی تخت محمدمتین افتاده است و موهای زیبای رنگ شده‌اش، پخش شده به دورش.

تاج‌ملوک در سر و صورت خود می‌زند برای دخترکش و محمدمتین اول از همه صدایش می‌زند. با دستی که بر صورت سفید او می‌کوبد، چندین بار صدایش می‌زند و قاصدک بیدار نمی‌شود. دست سمت میچ دست او می‌برد و نبضش را می‌گیرد. حس می‌کند، اما ضعیف. نگاه به نفس‌های منظم دختر می‌کند، رنگش پریده و دستانش سرد است.

کلافه و سردرگم، نگاهی به تاج‌ملوک می‌کند که هنوز مویه می‌کند و می‌گوید:

- شما کمک کنید یه بالش دیگه بذارید زیر سرش چیزی نیست.

کمر راست می‌کند و زن با همان اشک‌های روی صورتش محمدمتین را مات نگاه می‌کند.

- بالش بذارم؟!

محمدمتین خود به سمت کمد دیواری می‌رود و از آن جا دو بالش دیگر بیرون می‌آورد، می‌گذارد کنار سر قاصدک و به مادرش می‌نگرد.

- احتمالاً فشارش افتاده، ضعف کرده. زیر سر و پاهاش بذارید.

تاج‌ملوک هنوز گیج و منگ او را نگاه می‌کند، اما محمدمتین بیرون می‌زند. به

فصل ششم ● ۹۹

آشپزخانه می‌رود و به سرعت لیوانی آب و مخلوط دوشابی که حاج‌خانوم برای ایلیا کنار گذاشته است را درست می‌کند. قاشق چایخوری را در لیوان می‌گذارد و در حال هم زدنش بیرون می‌زند و به اتاق می‌رود.

ننه‌تاج در حال گذاشتن بالشت زیر پای قاصدک است که محمدمتین می‌گوید:

- کمکش کنیید بیدار شه بتونه این و بخوره.

ننه‌تاج هنوز ناامید است و می‌گوید:

- نیمیشه ننه نیمیشه! دخترم... دردونه‌یم! ای ننه ننه!

خود جلو می‌رود و صندلی را از گوشه‌ی اتاق جلو می‌کشد و نزدیک قاصدک می‌نشیند. لیوان را روی کنار تختی می‌گذارد. کمی زیر سر قاصدک را با تکان دادن بالشت تنظیم می‌کند و سرش را بالاتر می‌آورد. لیوان را باز برمی‌دارد و قاشقی پر می‌کند و به سمت دهانش می‌برد. ننه‌تاج بالاخره در میان مویه کردن‌هایش کمک حال می‌شود و دخترکش را صدا می‌زند. انقدر که پلک قاصدک می‌پرد و محمدمتین کمی آب و دوشاب را با قاشق در دهانش می‌ریزد. قاصدک قورت می‌دهد و لای پلکش باز می‌شود. ننه‌تاج دست بر صورت می‌کوبد:

- ای ننه چش باز کرده‌ای؟ ای داغت نبینم! ای پیش مرگت بشیم خودم!

محمدمتین چند قاشق دیگر به دهان قاصدک می‌ریزد و او هم قورت می‌دهد. پلک تکان می‌دهد و با بی‌حالی اول از همه دستی که به سمت دهانش قاشق می‌آورد را نگاه می‌کند. محمدمتین قاشق دیگری به سمت دهانش می‌آورد که چشمان دختر را، بی‌حال و خیره، بر روی خود می‌بیند. دستش لحظه‌ای می‌ایستد و لب می‌زند:

- خوبی؟!!

او تنها نگاهش می‌کند. انقدر عمیق که محمدمتین چشم برمی‌گیرد و اما صدای دختر در گوشش زمزمه می‌شود:

- معین؟!!

قاشقی که به سمت او برده برای به دهان بردنش را عقب می‌کشد. در لیوان می‌اندازد و پس از مکشی نفس بیرون می‌دهد. دستی به ریش‌های مشک‌اش می‌کشد و از جا بلند می‌شود. قاصدک هنوز صدایش می‌زند؛ با ناله و صدایی پر از ضعف.

- معین نرو!

ننه‌تاج خوشحال از حرف زدن دخترش سرش را به آغوش می‌گیرد و تندتند می‌بوسد. قاصدک اما چشمش به دنبال محمدمتین است. محمدمتین لیوان را روی کنار تختی و در دسترس ننه‌تاج می‌گذارد و می‌گوید:

- بدین همه‌ش رو بخوره سرپا شه.

زن با قربان‌صدقه در حال تشکر از اوست و چشم قاصدک به دنبالش که بیرون می‌زند. در اتاق را می‌کوبد و تکیه می‌دهد به آن. آب دهان قورت می‌دهد و چشمی

۱۰۰ ● توبه‌شکن

روی هم می‌فشارد. نمی‌خواهد به یاد بیاورد که چطور تن بی‌پوشش و موهای پخش شده دورش را به چشم دیده است، اما تصاویر ذهنش با بی‌رحم‌ترین حالت ممکن قصد آزار دارند. چانه‌ی سفت شده‌اش می‌لرزد و چشم باز می‌کند. زمزمه می‌کند:
- استغفرالله!

از در کنده می‌شود و راه می‌افتد برای وضو گرفتن و خواندن قرآن؛ پناه همیشگی‌اش.

نشسته است وسط سجاده‌ی سبزرنگش و در میان اتاق پسرکش، قرآن به دست دارد و رو به قبله است. صدای صوت قرآن خواندنش به گوش تاج‌ملوک می‌رسد و بی‌اختیار لبخند به لب می‌آورد. آرامشی که در وجود این آدم بود را هیچ‌وقت در وجود هیچ مردی به چشم ندیده بود. از همان جوان‌تر بودنش همین‌طور متین بود و سر به زیر! تاج‌ملوک از قدیم می‌شناختشان و حقا که بچه‌ی آسدمیرزا بود و حاج‌خانومی که از دامنش باید چنین پسری بزرگ می‌شد.

برعکس برادر کوچک‌ترش! هر چه او از بچگی شیطنت کرد و آتش سوزاند، این یکی آسه می‌رفت و آسه می‌آمد. سر به راه آسدمیرزا بود و شاید همین سر به راهی‌اش، به تحصیلات و ثروت بالایش کشاند، وگرنه که آن کوچک‌تری هم می‌توانست این‌طور بشود و نشد. نه درس درست و حسابی خوانده بود و نه آن‌طور که باید، دستش به دهانش می‌رسید.

آهی از سینه‌اش بالا می‌آید و بیرونش می‌دهد. یاد گذشته در دلش شور می‌انداخت و روی نگاه کردن در چشمان این مرد را نداشت. روی این محبت کردن‌هایش را نداشت. حتی اکنون هم که آمده بود و جلوی در اتاقش ایستاده بود تا تشکر کند هم نمی‌دانست چه بگوید. چه حرفی بزند شاید بیشتر شرمسارش نباشد و گذشته به یادش کشیده نشود.
- صَدَقَ اللهُ عَلَى الْعَطِيمِ.

با صدای آرام محمدمتین که قرآن را می‌بوسد، دستپاچه چادرش را یک دور باز کرده و می‌بندد. جلوی روی خود را می‌گیرد و محمدمتین از جا بلند می‌شود. قرآن را در رحل می‌گذارد و در حال بستن سجاده چشمش به زن می‌افتد.

- ق... قبول باشین!

محمدمتین به کارش ادامه می‌دهد و سر به زیر می‌اندازد.

- قبول حق مادر.

تاج‌ملوک آنقدر می‌ایستد تا محمدمتین سجاده و رحل قرآن را کنار می‌گذارد و بیرون می‌آید.

- غذا رو خورد بالاخره؟

تاج‌ملوک با پیروزی و چشمانی که برق می‌زند از خوشی می‌گوید:

- ها نه، ها بخورد! همچین ضعف بداشت دختر که چلپ چلیپای انگشتاشیم بخورد،

فصل ششم ● ۱۰۱

خدا ازتان راضی بشید!

لبخند کمرنگی بر روی لب محمدمتین می‌آید و سرش به زیر می‌افتد. یک دست در جیب شلوار پارچه‌ای مردانه‌اش می‌کند.

- خدا رو شکر!

- می‌گم...

این پا و آن پا می‌کند برای گفتن حرفش و محمدمتین به کمک زن بیچاره می‌رود.
- چیزی شده مادر جان؟

- چیز؟! نه والله! فقط! می‌گم... ای دختر، ای برگردن خونه‌ی تیمور...

- بر نمی‌گرده نگران نباشید.

تاج ملوک با چشمان درشت شده از همان هراس قدیمی محمدمتین را نگاه می‌کند و می‌گوید:

- بر نیگردن، چه بکنه؟!!

سر تکان می‌دهد به مانند گهواره و سر نزدیک محمدمتین می‌کشد و می‌گوید:

- ای دختر از او وقت که دل بداد، درمونده‌یه نه! دختر نیگو بلای جون تاج بیگو! مٹ اسفند رو آتیش! همچین آروم قرار نیداشت، راست می‌رفت می‌گفت معین! چپ می‌رفت می‌گفت معین! از در خونه که بیومد، همچین رقصون رقصون بیومد به عقلش شک می‌کردم. هی ای ور صورتم ماچ می‌زد او ور می‌زد. می‌گفتم دهه، دختر سوسک به تنبوتنه‌ای؟! می‌خندید بچه‌م، بلندبلند بخندید. غم و غصه نیداشت که! ای نه، نه! درد و درمونش همش او پسره که...

میان حرفش متوجه‌ی محمدمتین می‌شود و می‌زند روی دهان خود، محکم و می‌گوید:

- ای لال بیمیره تاج ملوک! حواس نیدارم چه می‌گم.

سر محمدمتین همچنان به زیر است و لبخند پر از متانتش را می‌زند.

- بفرمایید بشینید من براتون چای و میوه بیارم.

زن لب به دندان می‌گیرد از گفتن حرفی که نباید می‌زده و زده است. انگار که برای لحظه‌ای فراموش کرده بود مرد پیش رویش، برادر همان پسری است که هوش و حواس از دخترش برده است.

می‌نشیند بر روی مبلی و محمدمتین با ظرف میوه و یک بشقاب و کارد درون آن بیرون می‌آید. هر دو را روی میز جلوی تاج ملوک می‌گذارد. تاج ملوک از خم شدن این مرد جلوی خود شرمنده می‌شود، برای گذشته‌ای که چندین سال از آن گذشته بود و انگار گذشته بود!

- خدا برای مادرت نگهت بداره پسر جان!

با همان لبخند مردانه می‌نشیند بر روی مبلی آن طرف‌تر. آرنج‌هایش را روی زانو قرار

۱۰۲ ● توبه‌شکن

می‌دهد و در فکر فرومی‌رود. زن اما نمی‌تواند سکوت کند و می‌گوید:

- می‌گم...

سر محمدمتین که بالا می‌آید، ننه تاج سر جلو می‌آورد و آرام‌تر، به طوری که صدایش به قاصدک درون اتاق نرسد می‌گوید:

- حال چه بشه ننه؟! دخترم برنیگرده، خدا دیوونه‌ش کنه تیمور نامرده، بو بکشه سرم ب‌بره!

- انشالله چیزی نمی‌شه! شما هم زیاد جلوی چشمش نباشید بهتره. به خودتون و دخترتون کمک کنید تا مشکل حل شه.

- ای دلت خوشه‌هان، ننه! جلو چشم او مردک نباشیم، کی باشه؟! جلو چشمش نباشیم، به خاطر او وامونده که دود هوا کنن، خونه‌ای به سرش خراب بکنه. منقل آتیش نزنم و چای دم نکنم، همچین کمر بند بکشه تا یه‌ای ماه جلز یزنم! درمونده‌یم و نیمتا نیم خلاص شیم.

نگاه محمدمتین لحظه‌ای مکث می‌کند روی او و رد زخم‌های خشک شده بر روی دستانش و کبودی کنار لب و دماغش و به فکر فرومی‌رود. اگر روزی فقط یک بار، فقط یک لحظه حاج‌خانوم به دست این چنین مردی می‌افتاد چه می‌کرد؟ مادر خودش اگر بود چه می‌شد؟

یک سال و چندین ماه کم نبود برای این چنین زنی که صبوری می‌کرد و صدای درد و ناله‌اش را همسایه و محله می‌شنیدند و کمک درست و حسابی‌اش نمی‌کردند. بارها آسدمیرزا خواسته بود پادرمیانی کند و به خاطر معین و دعوایی که سر قاصدک راه انداخت، پا پس کشیده بود. پدر و مادرش دل خوشی از ننه تاج و از کل خانواده‌ی قاصدک نداشتند. از مردم محل یک سال و چندین ماه بود که حرف‌های بی‌ربط می‌شنیدند. از دختر بدنامی که نشان کرده‌ی پسر آسدمیرزای بازار بوده و حالا... از پسری که سر همین دختر رو در روی پدرش ایستاده و حرمت شکسته بود، از دختری که وسط کوچه‌ای از کوچه‌های محل شلاق ناپدری‌اش را می‌خورد و تریاک می‌خرد و... تن می‌دهد!

چشم برمی‌گیرد از تاج ملوک و رد هنر شوهرش و دستی بر پشت گردن می‌کشد.

- ننه تو هنوز این جایی که!

چشم بالا می‌کشانند و قاصدک در حال خوردن لیوان آب با بشقاب غذایی که تمام کرده و بی‌آن که رو بگیرد، از جلوی چشم مادرش و محمدمتین رد می‌شود و به داخل آشپزخانه می‌رود.

- نباشیم ننه؟! تو رو ول بکنیم کجا بی‌رم؟

- برو قبر اون بی‌پدرو بکن من پیام بالاش گل بکارم.

بشقاب و لیوان را در سینک ول می‌کند و آب رویش باز می‌کند. سر بالا می‌کشد و رو

فصل ششم ● ۱۰۳

به محمدمتین می‌گوید:

- ظرفش بمونه برای خودت شاهزاده. از ما ظرف شستن نمیاد. حروم‌ترش می‌کنیم، لب زدیم، می‌دونی که؟!
جوابی نمی‌شنود و ننه‌تاج رو به میزبان‌شان، لب می‌گزد و تنها می‌بیند گوشه‌ی لب پسر به کج‌خندی کج شده است.

تاج‌ملوک می‌رود، اما چشم و دل قاصدک هم به همراهش رفته است. دخترک مثل عزا گرفته‌ها زانو بغل گرفته و بر روی مبل نشسته و نگاه به انگشت پاهای لاک‌های سرخش می‌کند.

محمدمتینی که رفته تا مادرش را برساند، پس از یک ربع باز می‌گردد و او با شنیدن صدای در، هیچ از جا تکان نمی‌خورد.

محمدمتین وارد خانه می‌شود و بی‌حرف در را می‌بندد. سوییچ به دست نزدیک می‌شود و نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌کند. وقتی نداشتند و دادسرا رفتنشان کم بود فقط!

- رسوندیش خونه؟

داشت می‌رفت به سمت اتاقش و اما با سؤال قاصدک می‌ایستد. سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- شوهرش نبود!

قاصدک لب‌گزیده، پوزخندی می‌زند و با انگشت اشاره می‌کشد روی انگشت پاهای لاک‌خورده‌ی سفیدش. چشم محمدمتین بی‌اختیار دست دختر را دنبال می‌کند و در جا چشم برمی‌گیرد. «لااله الااللهی» زیر لب می‌گوید و این دختر همیشه همین بود، چه در خانه‌اش و چه در محل کارش! می‌خواهد برود باز و قاصدک نمی‌گذارد.

- باز میره کتکه رو می‌خوره. نمی‌ترسم کتک بخوره‌ها! دردم اینه مرتیکه تو خماری خر زور شه و این دفعه بزنه بکشش!

انگشتش بر روی پایش از حرکت می‌ایستد و زمزمه می‌کند:

- این دفعه پای یکی دیگه میونه. بوی اون گنده پولی که به مشامش خورده نمی‌ذاره آروم بمونه. زهرماریشم همون میده! می‌کشه ننه‌مو!

محمدمتین سوییچ در دستش را فشاری می‌دهد و از رفتن به اتاقش منصرف می‌شود. می‌آید و بر روی مبل روبه‌روی قاصدک می‌نشیند. قاصدک نگاهش می‌کند و بی‌پروا چشم می‌چرخاند بر روی او!

- بچ‌هت و نمی‌آری خونه؟

او دست می‌برد سمت پارچی که داخلش آب پرتقال است و لیوان را پر می‌کند.

- فعلا پیش عمه‌ش بمونه بهتره!

۱۰۴ ● توبه‌شکن

- به خاطر من نمی‌آریش این‌جا؟ تو هم مَثِ داداش و خانواده‌ات می‌ترسی تن پاک بچت به تن من بخوره؟!
لیوان را به سمت قاصدک هل می‌دهد و می‌گوید:
- بخور!
قاصدک اما دلش پیش ننه‌تاج است. می‌ترسد کتک بخورد و زیر این یکی دیگر دوام نیاورد. از دار دنیای بی‌وفا، یک ننه‌تاج که بیشتر نداشت.
- پسر برعکس خودت، خیلی تو دلم جا باز کرده. شاید حق داری نخوای حالا که من تو خونه‌تم اونم باشه، ولی خب...
مکت می‌کند و پوزخند و خنده‌اش یکی می‌شود. ادامه می‌دهد:
- خیلی شبیه معینه، می‌دونستی؟!
چشمان متین پایین است و می‌داند. پسرک تخسش را هیچ‌کس مانند خودش نمی‌شناسد! همه‌ی بیرون رفتن‌های مثلاً دزدکی‌اش با عمویش را می‌دانست و وانمود می‌کرد که نمی‌فهمد و پسرکش خوشحال با عمویش می‌گردد. عمویی که اگر برای پدر پسرک، مدت‌هاست برادر درست و حسابی نشده، اما حقش بود عمو باشد و عمویی کند.
- کلا بهت نمیداد همچین آتیش پاره‌ای! به قول ننه آلو پاره! اگه اون داداش بزرگش می‌کرد بیشتر باور می‌کردم تا تویی که دو متر عصا قورت دادی و تو دانشگاه واسه من و امثال من ادا میای که خانوم، یک تار موت زده بیرون بزنی داخل! خانوم، یک سانت از ماتوت کوتاه‌تر شده! خانوم، یک خنده‌ی بلند کردی بمیر!
می‌بیند که لب‌های محمدمتین به لبخندی محو انخنا پیدا می‌کند و قاصدک آهی می‌کشد.
- بخوام تا صبح بگم دلم پره، کله‌ت می‌پوکه. این بچه که مادرش نمی‌دونم کجاست و کی و چیه، ولی پیش تو حیف می‌شه. فردا پس‌فردا بزرگ می‌شه می‌خواد بره بیرون، باباش ماشالله می‌دوه سمتش یه چارقد می‌اندازه رو سرش می‌گه پسرم زشته موت و نامحرم ببینه! روتو بگیر!
لب‌های محمدمتین بالاخره به لبخند باز می‌شود، همان‌طور که سرش به زیر است و قاصدک می‌بیند و می‌گوید:
- خلاصه وجودش تو خونه‌ت نعمته! تو یکی مَثِ این بچه رو داری روح شاد می‌شه و منم یکی مَثِ اون تیمور رو دارم و می‌زنه تو روح بابای خدا بیامرزم!
- برای تیمور و مادرت یه راه حل پیدا می‌کنیم.
هنوز چشمانش بالا نیامده و قاصدک برعکس چشم می‌چرخاند روی چهره‌ی او!
- راه حل؟! تو بشمر اون راه‌هایی که من رفتم و فقط...
محمدمتین در فکر است و قاصدک ادامه می‌دهد؛ بی‌اختیار و با صدایی که انگار خودش نیست.

فصل ششم ● ۱۰۵

- هزار بار خواستم دست بکشم، اما نشده. هزار بار بعد گرفتن مُردم زدم بیرون و گفتم توبه! تموم شد، دیگه نمیرم و نشده. هزار بار به گشنه موندن خودم و ننه راضی شدم و نشده. هی گفتم می‌شه، می‌شه، می‌شه و نشده! هی اون مردک خماریش بالا می‌زنه و هی به جونم می‌افته. هی پولم ته می‌کشه و دوباره میرم سر وقتش. وقتایی که نمیرم، وقتایی که نمی‌تونم می‌دونی چی می‌شه؟

چانه‌اش با سفت‌ترین حالت، اما باز می‌لرزد و چقدر خوب بود که این مرد منفور، هیچ‌وقت نگاهش نمی‌کرد.

- وقتایی که نمی‌تونم پول درآرم و خماره، تا حد مرگ میرم می‌دونی؟! دِ آخه یکی نیست بهش بگه سگ‌صفت، حیوونم اگه بود حد داشت. حیوونم اگه بود مهلتش می‌دادن، نه هر شب! هر روز و اون وقتی که...

بغضش بالا می‌زند و دندان روی هم می‌فشارد. لیوان آب پرتقالی که او پر کرده را بر می‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد. پوزخند می‌زند.

- واسه یه دختر مٚ خواهرت یه چند روز در ماهش می‌تونه چه معنا داشته باشه؟!

سر محمدمتین پایین‌تر می‌افتد و قاصدک می‌گوید:

- واسه یکی مٚ خواهر شاهزاده می‌تونه مثلاً یه کم درد دلش باشه و ناز کردنش، یه جای نرم و گرم که حاج‌خانوم واسه‌ش پهن کنه و یه جوشونده‌ی گرم که بخوره و دلش حال بیاد. یه برادرزاده‌ی شوخ و شیطون مٚ بچه‌ی تو داشته باشه تا پیر پیر کنه و بخندونش. دردش یادش میره.

مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

- همین نیست مگه؟!

جوابی نمی‌گیرد، جز دستی که او جلوی دهانش مشت کرده است و باز می‌گوید:

- حالا واسه یکی مٚ قاصدک چی؟! تو اون یه هفته‌ش که داره تو درد خودش می‌پیچه و مجبورش می‌کنن یا زیر کمر بند و لگد جون بده یا بره و اون‌ی که خماره رو، رو پا کنه...

دست مشت شده‌ی محمدمتین بالا می‌آید و چنگ می‌زند در موهای جلوی سرش.

قاصدک ادامه نمی‌دهد و می‌گوید:

- تو حتی نمی‌تونی بشنوی. حتی شنیدنشم گند می‌زنه به حال آدم، می‌بینی؟

جرعه‌ای دیگر از آب پرتقال را می‌خورد. سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بار اول که مزدم رو پرت کردن تو صورتم تا سه شب تو خواب معین رو می‌دیدم که با همون پول، تف می‌کنه تو صورتم. تا سه شب می‌لرزیدم و زیر پتو گریه می‌کردم. شب سوم راهی بیمارستان شدم. ننه پول نداشت داروهامو بگیره. زنگ زدم معین اومد. وقتی نگاهش افتاد تو نگام، نمی‌تونستم تحمل کنم. نگاهش نمی‌کردم. نزدیکم می‌شد عقب می‌کشیدم. حتی نداشتم دست بزنه بهم. حس می‌کردم نجس شدم. حیف بود

۱۰۶ ● توبه‌شکن

معین دست ستمم بیاره!

محمدمتین را می‌بیند که آرام است و این حرف نزدنش قاصدک را به حرف زدن بیشتر وادار می‌کرد.

- از من که گذشت و هیچ‌وقت نشد بگم، ولی تو یه روز به داداشت بگو، یه روز که خودت می‌دونی وقتشه. بهش بگو که...

صدایش زمزمه می‌شود. محمدمتین آرام سر بالا می‌کشد و قاصدک در چشمش آرام می‌گوید:

- بگو قاصدک خیلی تلاش کرد واسه برگشت، اما وقتی نبود، وقتی گذاشت و رفت، دیگه نشد. قاصدک سیاه شده، دیگه راهی نداشت!

سکوت بینشان طولانی می‌شود. در این میان فقط صدای جرعه‌جرعه نوشیدن هربار قاصدک از آب پرتقال است که عجیب می‌چسبید.

- فکر کن معین برگرده!

آب پرتقالی که در میان راه گلوش در حال پایین رفتن است، همان‌جا ایست کرده و دخترک به سرفه می‌افتد. لیوان را روی میز می‌گذارد و محمدمتین نیم‌خیز می‌شود تا برود آب بیاورد. قاصدک سرفه‌کنان می‌گوید:

- بشین، خوبم!

می‌نشیند و قاصدک پس از چند سرفه‌ی دیگر که پوستش به سرخی می‌زند، به سختی می‌گوید:

- یه آب پرتقال واسه ما ریختیا مجد! کالا از تو خیر در نمباد، اگه با همین دو قلوپ جوون مرگمون نکردی!

چشم محمدمتین به لیوان آب پرتقال است و بالا نمی‌آید. تنها می‌گوید:

- واسه دست و دلی که با یه اسم می‌لرزه، بهونه‌ی خوبی!

چشمان رنگی قاصدک مات می‌شود و هر چه می‌کند حرص نخورد نمی‌شود. حرصی‌اش می‌کند این حرف و با پوزخندی می‌گوید:

- مشخصه هنوز دل ندادی، هنوز عاشق نشدی!

فکری می‌کند، بی‌آن‌که منتظر جواب باشد و بشکنی در هوا می‌زند. می‌گوید:

- شاهزاده‌ی بی‌عشق! مرفه و بی‌درد! اوضاع خوشه، دست و دل لرزون یکی مَثِ

منم می‌شه سوژه‌ی تمسخرت! چیز عجیبی نیست.

او هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و قاصدک با دیدن سکوت او، مطمئن می‌شود که بی‌احساس است و بی‌روح! منفور!

- بگذریم.

قاصدک شانه بالا می‌اندازد محمدمتین می‌گوید:

- یه سؤال کردم، می‌خوام خوب فکر کنی و جواب بدی. اگه معین برگرده، اگه بیاد و

فصل ششم ● ۱۰۷

اوضاع مت قبل بشه، شاید هم بهتر از قبل، حاضری تغییری بدی تو زندگیت؟ واسه معین؟ واسه مادرت؟

چشمان قاصدک بر رویش ثابت است و ناباور! کمی بعد می خندد و می گوید:

- معین برگرده؟! معین برگرده به من؟ منی که...

محمدمتین شمرده و محکم می گوید:

- برمی گرده!

- تو می فهمی چی می گی؟ تو می دونی کی و می گی؟ داداش کله شقت رو نمی شناسی؟! به قول خودش قسم خورده، قسم نمی شکنه دیگه! اووون همه دختر دورشن!

صدایش کمی بالا رفته است، اما مرد روبه رویش آرام است و هنوز شمرده حرف می زند.

- من دقیقا می دونم دارم کی و می گم و چی می گم! دارم از برادر خودم حرف می زنم. اگه تو یکی دو ساله برادر من و می شناسی، من همه ی عمرش رو با اون سر کردم. خیلی بیشتر از تو می شناسمش!

قاصدک نفسی فوت می کند و آرام تر می گوید:

- چی می خوای بگی؟!

- الان فقط جوابت و می خوام!

فکر می کند و سؤال محمدمتین را به یاد می آورد، اما همه ی وجودش سرشار از ناامیدی است. سری به تأسف تکان می دهد و می گوید:

- که چی؟ من تغییر بدم اون برمی گرده؟ به قول خودش من آدم بشم، داداش من و می خواد؟ من... من اصلا چادر بپوشم، رومو بگیرم خوبه؟!

- همه چیز به پوشش نیست.

- چی پس؟ می گی تغییر بده می گم بگیرم تغییرم دادم و شدم عینهو خانواده تون! داداشت برمی گرده؟!

محمدمتین باز مکث می کند، اما می گوید:

- برمی گرده! اگه خودت بخوای و سمت راهی که پشت بهش کردی نری! حتی می شه مادرت رو هم از دست اون مردک نجات بدی!

او اما ناامید است و نیشخند می زند به گفته های محمدمتینی که محکم است. زانوهایش را باز بالا می کشد تا روی مبل و دست دورشان حلقه می کند و می گوید:

- دلت خوشه!

- پول در آوردنت و حلال کن، اولین قدمت همین اشتباه بزرگت بوده.

چانه ی قاصدک بر روی زانوهای در بغلش می نشیند و ابرو بالا می اندازد.

- کار؟ هووم! یه روزی رویا بود واسه من، بعده ها شد کابوس. واسه من دانشجویی که

● ۱۰۸ توبه‌شکن

صبح و عصر کلاس دارم کار گیر می‌اد؟ گیرم کارم باشه، می‌دونی ماهی چنده؟ زور بزنی خیلی بتونی قد دو بار خماری تیمور در هفته جور کنی. دود می‌شه میره هوا. کار اگه باشه یا نگاه به سر و ریختت می‌کنن، مث‌گرگ گرسنه شرط و شروط نر بودنشون رو می‌ذارن، یا انقدر حقوقش به سگ دوییش نمی‌ارزه که طرفشم نری. تو این خر تو خری کار کجا بوده آخه؟!

محمدمتین نگاهی بر روی ساعت می‌کند و پس از مکثی، در فکر درد گنجانده شده‌ی حرف‌های او می‌گوید:

- تو فکر کن کار باشه و معین برگرده و پولت حلال در بیاد، تغییر میدی؟! مشکلی نیست دیگه!؟

مجدداً او فکر می‌کند و تصور! کار اگر داشت و کاری که با دانشجو بودنش تداخلی نداشت، پولش اگر خوب بود و به اندازه و معینش اگر بود و مثل همان قبل، آن وقت ننه‌تاج هم لابد پیششان بود! همین بس بود، نبود؟!

- میدم، تغییر میدم.

- خوبه!

از جا بلند می‌شود و درحالی‌که به سمت اتاقش می‌رود، پیش چشمان متعجب قاصدک می‌گوید:

- آماده شو باید بریم جایی.

و هنوز دادسرا رفتنشان را نمی‌دانست چطور باید بگوید!

فصل هفتم

- برو عمو! برو کنار بذار باد بیاد حال و هوای ما رو هم خنک کنه، هان؟! من خودم از اوناشم که گنجیشک رنگ می‌زنم همچین جای قناری قالب کنم کف بُر! شما واس ما رنگ‌فروشی باز کردی؟! ما خودمون عالم و آدم رو رنگین کمون می‌کنیم!

- پسر من قصدم بد نیست. فقط محض احتیاط می‌گم، وگرنه که اسم و رسم پدرتون بسه واسه اعتبار.

- حرف اینه که شما خریدار نیستی، که اگه بودی جنس و با چشت می‌زدی و خلاص! می‌زند به شانیه پیرمرد بیچاره و ردش می‌کند که برود. دماغی بالا می‌کشد و با نگاهی به دور و بر و نگاهی به اویی که چند دقیقه منتظرش ایستاده، قدمی جلو می‌گذارد.

- بَه، پسر حاجی راه گم کرده! چی شده؟ راه به راه من جلوی شما سبز می‌شم یا شما جلوی ما؟

محمدمتین تازه از دادسرا آمده، کمی بی‌حوصله از سر و کله زدن در مکانی که پر از انواع آدم‌ها بود، دست در جیب شلوار برده و نگاه به موهای باد خورده و آشفته‌ی برادرش که پخش در پیشانی‌اش است می‌کند.

- موتور و گذاشتی واسه فروش؟!

معین نگاهی به عقب و موتور آبی خوش‌رنگش می‌کند و سر تکان می‌دهد.

- نداریه دیگه داداش! گاهی می‌زنه به مخ آدم که از عزیزتریناش هم بگذره. مَث شما پشت مُشت نداریم جامون سفت باشه که! خالی خالییم ما!

محمدمتین مکثی می‌کند در صورت برادرش و معین می‌گوید:

- هان؟ پسر حاجی کجکی نخند! حرفت رو بگو، قورت نده! باز معین گند زده؟! باز از طرفای ما ضرر رسیده واس ابرو حیثیتش؟!

دست بالا می‌آورد و می‌زند به بازوی برادرش.

- یک ساعت وقت می‌خوام ازت!

۱۱۰ ● توبه‌شکن

معین گوشه‌ی لب می‌خاراند و چشم ریز می‌کند بر روی محمدمتین.
- می‌گم... مرگ معین فقط حرفه یا دعوا مراغه که...
- حاجی از چیزی خبر نداره.
معین ابرویی بالا می‌اندازد و سوتی می‌زند.
- هااان پس چیزیه! بگو د!
- تو ماشین منتظرتم.

جلوی کلوپ معین است. سوار ماشین می‌شود و منتظرش می‌ماند. معین که موتورش را بیرون پارک کرده، زنجیر می‌زند و به داخل می‌رود. به یکی دو تا از دوستانش اطلاع می‌دهد و لحظاتی بعد با موهایی که مرتب کرده و عینک دودی‌ای که در یقه‌ی باز پیراهنش آویخته، سوار ماشین برادرش می‌شود. در را می‌کوبد و می‌گوید:
- بزنی بریم که وقت تنگه!

مکانی که محمدمتین برای صحبت کردن انتخاب کرده، رستورانی است که همیشه و از قدیم‌الایام پاتوق خودش و معین و حرف‌های برادرانه‌شان بوده است. مدت‌ها بود که به این رستوران نیامده بودند و مدت‌ها بود که اصلاً برادرانه‌ای در میان نبود. محمدمتین ماشین را پارک می‌کند و خودش زودتر پیاده می‌شود. معین با دیدن رستوران جا می‌خورد. اما هیچ به روی خودش نمی‌آورد و تنها نیشخندی می‌زند. با خاطره‌ی این رستوران و با صد خاطره‌ی دیگر، آنچه میانشان تفاوت و سرما انداخته بود از بین نمی‌رفت که نمی‌رفت. زور تفاوت میانشان انقدر بود که معین هیچ خودش را درگیر خاطرات گذشته نکند.

این که برادرش به چه قصدی این رستوران را انتخاب کرده مهم نبود، مهم تفاوتی بود که اکنون دیگر اجازه‌ی نرم شدن از سمت معین را نمی‌داد.
با هم وارد می‌شوند و فضای زیبا و سرسبز و پر از گل و گیاه رستوران هر انسانی را به وجد می‌آورد. آبشارهای شرشرکن گوشه و کنار رستوران و گل‌های بنفش و صورتی کوچکی که دیوار و نرده‌های رستوران را مزین کرده‌اند، همه و همه پر از خاطره است. خاطرات برادرانه! انگار حتی گل و گیاهش هم بو می‌دهند، بوی آن روزها! آن با هم بودن‌ها!

هر دو بی‌اراده می‌روند و میزی که همیشه در همان‌جا می‌نشستند را انتخاب می‌کنند. هیچ به روی هم نمی‌آورند که هر دو به یک سمت آمده‌اند و فقط صندلی کنار می‌کشند. زیر درختی بالای سرشان و کنار آبشاری کوچک و پر صدا، کنارشان! شب زیبایی به نظر می‌آید!

- بشین من دستامو بشورم میام!

مثل همیشه! قبل از نشستن می‌رود تا اول دستانش را بشوید و اگر هم وقت اذان بود وضو بگیرد و نماز بخواند. و چه غرهایی که همیشه معین بر سرش می‌زد. «داداش

فصل هفتم ● ۱۱۱

قربونت حالا که یه توکه پا داری میری در خونه‌ی اوس کریم، بگو معین می‌گه من به خاطر این معده‌ی وا مونده که از گشنگی پاره شد، از داداشم نمی‌گذرم، همون روز قیامت و سر پل صراط و اینا که می‌گن؟ حواسش باشه دیگه!» و جوابش تنها می‌شد همان نیم‌خندی که جز حرص خوردن معین هیچ به دنبال نداشت. او تا نماز نمی‌خواند، سر میز نمی‌نشست.

- خوش‌اومدی پسر!

در حال بازی کردن با نمکدان روی میز است و هیچ نفهمیده که چقدر در افکارش غوطه‌ور شده که نمکدان را برعکس گرفته و نیم‌نمک‌ها بر روی میز خالی شده است.

با صدای بالای سرش، نمکدان را سر جایش می‌گذارد و چشمانش برق می‌دهد.

- به، احوال سالار خان!

از جا بلند می‌شود و پیرمرد را در آغوشش می‌کشد. با لذت به معین نگاه می‌کند و می‌گوید:

- کم پیدایی! نبود یه مدت دل نگرونت بودم. همیشه احوالت و از سید می‌پرسم.

تازه می‌فهمد که پاتوقشان فقط برای خودش فراموش شده و انگار برادرش همچنان می‌آید. سر به زیر می‌اندازد و می‌گوید:

- گرفتاریه دیگه، قسمت نبود. حالا که اومدیم و روز از نو و روزی از نو، هواریم رو سرت!

سالار خان می‌زند به بازوی پر حجم معین و می‌گوید:

- قدمتون سر چشم. ایشالله یه روز با زن و بچه‌ت بیای، خودم مهمونت کنم.

او لبخند مسخره‌ای می‌زند و برادرش را می‌بیند که از دور می‌آید. سالار خان به سمت محمدمتین می‌رود و با او حرف می‌زند. معین خودش را روی صندلی رها می‌کند و نمکدان را که خالی کرده نگاه می‌کند و تلخ‌خندی می‌زند. نمی‌داند به حال خودش است یا نمکدانی که مانند خودش آه در بساط ندارد.

- چیزی سفارش ندادی؟

چشم بالا نمی‌کشد و همان‌طور و با همان حالت لم داده روی صندلی می‌گوید:

- غذای این طرفا دیگه به معده‌ی ما نمی‌چسبه! شده عینهو گرز رستم، بخواد از این گلو پایین بره همچین قشنگ جرمون میده بعد میره. اون موقع‌ها که می‌خوردیم بالا بالا بودیم و با بالاها می‌پریدیم!

محمدمتین با همان آرامش، کتش را درمی‌آورد و پشت صندلی می‌اندازد و می‌نشیند. چشم معین به آستین‌های تا خورده‌ی برادرش می‌افتد و محمدمتین می‌گوید:

- واسه چی می‌خوای موتورت و بفروشی؟

معین نیم‌نگاهش می‌کند و شانهای بالا می‌اندازد.

- حال نمی‌کنم باهات. چیزی که بمونه جلوی چشت حالت و خراب کنه‌ها، همون

۱۱۲ ● توبه‌شکن

بهتر از جلوی چشت کنده شه بره.
طعنه‌اش را محمدمتین به خوبی درمی‌یابد. خانواده‌اش را می‌گفت و شاید برادر و پدرش را بیشتر!

- همون موتوری که می‌گفتی جونمو بگیرن اینو بگیرن دیگه!؟
گوشه‌ی لب معین کج می‌شود به نیشخند! محمدمتین هم با طعنه جواب داده بود چرا که روزی معین می‌گفت: «داداشم یعنی جونم!»

- از قدیم می‌گن جوونیه و هزار خبط و خطا! خطای ما هم خُل مشنگیمون بوده.
محمدمتین لحظاتی او را می‌نگرد و می‌خواهد چیزی بگوید که سالار خان با سینی پر نزدیک می‌شود.

محمدمتین به احترام او از جا بلند می‌شود و سینی را می‌گیرد.
- چرا شما زحمت کشیدی سالارخان؟
- زحمت نیست بابا، رحمته. دو تا پسر ام بعد مدت‌ها با هم اومدن! دلم نیومد خودم ازتون پذیرایی نکنم.

محمدمتین زیر لب تشکری می‌کند و می‌خواهد سینی را روی میز بگذارد که سالار خان نمی‌گذارد.

- خودم می‌چینم بابا. تو بشین خودم میز می‌چینم حظ کنید!
حریف پیرمرد نمی‌شوند. معین مدام با شوخی‌پرانی‌هایش لبخند به لب پیرمرد می‌آورد و محمدمتین در سکوت، آرنج دست‌هایش را روی میز قرار داده و لب‌هایش را روی دو دست در همش گذاشته است.

- چیزی خواستید تعارف نداریم، خبر بدید خودم ردیف می‌کنم.
معین حرف سالار خان را در هوا می‌زند و با بشکنی می‌گوید:
- آها! آقا از این آق‌داداش ما که برنمیاد، شما مرامی واسه‌مون جور کن.
محمدمتین از فکر بیرون آمده، اما همان‌طور و با چشمی که بالا می‌کشد رو به معین اخم می‌کند. سالار خان رو به معین می‌گوید:
- تو دستور بده ردیف کنم پسرم.
معین ریز می‌خندد و می‌گوید:
- عذب موندم سالار خان ببین منو، زنم نمیدن. زن تو دست و بالت داری؟ همچین از اوناش که...

صدای «استغفرالله» گفتن سالار خان و هم‌زمان اخم پرننگ محمدمتین، خنده‌ی معین را بالا می‌برد.

- اخم می‌کنی که پسر حاجی؟ بده دارم دین و ایمونمو کامل می‌کنم؟
سالار خان با خنده می‌زند بر شانه‌ی معین و می‌گوید:
- انشالله همیشه این خنده‌ها رو ببینم پسر، انشالله به زودی سر و سامون بگیری.

فصل هفتم ● ۱۱۳

او که می‌رود محمدمتین کف‌گیر برمی‌دارد و در حال کشیدن برنج برای برادرش می‌گوید:

- زن بگیرم بودی دل‌م نمی‌سوخت!

معین دست می‌برد سمت نوشابه‌اش و اول از همه با صدا بازش می‌کند. گازش بیرون می‌زند و او سر می‌کشد. چند جرعه می‌نوشد و پس از آن می‌گوید:

- مایه‌ش باشه کسی بدش نیاید. تو این مملکت زن گرفتن یعنی مایه داشتن! عین‌هو بنگاه می‌مونه بدمصب. بی‌مایه پا بذاری داخل یه خونه، نگاه سر و ریختت می‌کنن، ماشین و خونه و کار و چه می‌دونم، طلاملای این زنا نباشه، بوم! همچین همون‌جا دخل آبروت و می‌آرن دیگه هوس زن و زندگی و امثالهم و نکنی! الان گشنه باشی تف کف دستت نمی‌اندازن، زن که زنه. شما که مایه‌ش رو داری چته؟! بچه‌اش و هم زد و به لطف خدا و اون بنده‌ی خدا زودتر زودتر اومد تو زندگیت. هنوز سر به راه نشدی؟ یا نه! نکنه شمام گوشه کنارا شیطونی می‌کنی و...

محمدمتین پر اخم، بشقاب پر شده را جلوی برادرش می‌گذارد و به میان حرفش می‌رود:

- ملاکت از ازدواج کلا همینه دیگه؟ پول!

معین نگاهی به بشقاب غذایش می‌کند و در حال برداشتن قاشق و چنگال می‌گوید:
- اون پوله خودش چند بخشه! از خوشی و رفاهت بگیر تا زن و زندگی و تموم ملاک‌های ازدواج، همش و تو خودش داره لا‌کردار.

محمدمتین غذای خودش را کمتر از معین کشیده و آرام‌تر از معینی که تندتند می‌خورد، مشغول می‌شود. معین با دهان پر می‌خورد و گاهی حرف می‌زند و محمدمتین با لبخند نگاهش می‌کند. دلش تنگ این بودن‌ها بود. دلش تنگ این تخس بی‌کله بود و حتی این غذا خوردن پر شور و این حرف زدن تندی که هنوز غذا در لپ‌هایش مانده! و این تصویر را تا چه مدت باید برای قلب خود قاب می‌گرفت و در دلتنگی نگاهش می‌کرد؟!

- یعنی می‌گی غیر از پول چیزی مهم نیست دیگه؟ پول داشته باشی زن گرفتنت حله، هان؟!!

معین نیم‌نگاهی به محمدمتین خونسرد می‌کند و چشمک می‌زند:

- فعلا که همون اصل اصلش نیس، که اگه بود همون زن منشم حل می‌شد. نداری نکشیدی پسر حاجی! نداری بکشی خوب می‌فهمی ما رو!

لحظه‌ای میانشان سکوت می‌شود و محمدمتین غذایش را می‌خورد. معین می‌گوید:
- گذشته از اینا...!

برادرش چنگال در ظرف سالاد برده و به دهان می‌گذارد و هیچ نگاهش نمی‌کند. معین ادامه می‌دهد:

۱۱۴ ● توبه‌شکن

- شما حرفت و بگو! واسه چی پهویی زد و جلوی ما سبز شدی که بیایم سر این میز و این شام و...
محمدتین در حال خوردن غذایش و در حال پر کردن فاشکش با خونسردی می‌گوید:
- اصل حرفم همون پول بود، معیار ازدواجت!
چشمان معین ریز می‌شود بر روی برادرش و هیچ متوجه‌ی منظورش نمی‌شود.
- نفهمیدم! می‌پپچونی چرا؟!
محمدتین تکه خیار سبزی را با چنگال به دهان می‌برد و می‌گوید. و این آرامش را نه معین دارد و نه اکنون صبرش را!
- چیزی واسه پیچوندن نیست. اصلش همون بود که گفتم. گفتمی پول داشته باشی بقیه چیزا حله واسه‌ت.
- گفتم! که چی؟
او چشمی بالا می‌اندازد و در حال جمع کردن برنجش در بشقاب می‌گوید:
- مشکل پولت و من حل می‌کنم!
صدای تک‌خند عصبی معین همان‌وقت بالا می‌رود و نوشابه‌ی در دستش را روی میز می‌کوبد. سری به طرفین تکان می‌دهد و می‌گوید:
- همینمون کم بود! والله همینمون مونده بود دیگه. پسر حاجی خیرات کنه! واس ما خیرات کنه!
باز می‌خندد و محمدتین خونسرد است. می‌گوید:
- خیرات نیست تند نرو، حقت و می‌گیری.
معین جوشی شده و سر جلو می‌کشد! جوری که مشتش به وسط میز می‌خورد و فکش می‌لرزد.
- دِ می‌گم خیراته بگو خیراته! انگاری یادت رفته ما لکه‌ی ننگ و آخ و تف شده‌ی آمیرزاییم؟! یا نه، یادت رفته نزدیک شدنتون به این تن حرروم‌خور یعنی آه و ناله و نفرینش؟ یادت بیار سید. یادت بیار ببین واس کی خیرات می‌کنی! ببین خیرت می‌رسه این ورا یا نه! که یه‌وقتی نزنه و آه و نفرین پشتت باشه!
- قرار نیست حاجی چیزی از این موضوع بفهمه!
برادرش است و آرامی کلام همیشگی‌اش؛ برعکس زود جوش آوردن‌های معین. مثل آب سردی می‌ماند که بر روی آتش برادرش می‌ریزد. نگاهی به چشمان پر از سؤال و پر از شک و تردید معین می‌کند و ادامه می‌دهد:
- یه قرار مردونه بین خودمون. نه کسی متوجه می‌شه و نه ضرری به کسی می‌رسه. معین نفس فوت می‌کند و تکیه می‌دهد به پشتی‌صندلی‌اش. نگاهی به اطراف می‌کند و در همان حال می‌گوید:
- دیوارا موش دارن و موشام گوشای خوشگل موشگل! خبرا به حاجی بازاری زود

می‌رسه.

- کسی جز من و خودت خبردار نمی‌شه. مگه خودت بخوای!
معین بالاخره چشم از منظره‌ی اطرافش می‌گیرد و به برادرش نگاه می‌کند.
- چی می‌خوای ازم؟!
- حاجی می‌گه از ارث محرومی! احتمالاً رو حرفشه و اون یک چهارم ارثی که
اختیارش و داره ازت محروم کنه!
معین چشم ریز می‌کند و هر دو خوب می‌دانند که ارثیه‌ی آسدمیرزا به جز آن یک
چهارم، در هر صورت و پس از مرگش به معین تعلق می‌گیرد. محمدمتین اما با این حال
برادرش را می‌شناسد و ادامه می‌دهد:
- به جز سهم خودت، نصف ارثیه‌ی من می‌شه مال تو، کتبا و بین خودمون!
چشمان معین بی‌حرکت می‌شود و مات و محمدمتین با همان لحن معمولی می‌گوید:
- ازدواج که کردی نصف دوش رو بعد از مطمئن شدنم کتبا به تو می‌بخشم. بین من
و تو، تنها وارث تو می‌شی!
معین هنوز به همان حالت برادرش را می‌نگرد و مبهوت! آنقدر سکوت می‌کند که
محمدمتین خونسرد لیوانی آب سر می‌کشد و معین ناگهان در میان بهتش به خنده
می‌افتد. خنده‌ای که قهقهه‌اش در رستوران بالا می‌رود و همه نگاهش می‌کنند.
محمدمتین تکیه می‌دهد به پشتی صندلی، دست‌هایش را در سینه قفل می‌کند و
برادرش را می‌نگرد.
- جوک گفتم؟!
معین در بین خنده می‌زند روی میز و رو به برادرش می‌گوید:
- نه! حال کردم. خدایی بد حال کردم! بهتر از این نمی‌تونستی پسر حاجی بودنت رو
به رخ بکشی!
- معین من شوخی ندارم!
خنده‌ی معین قطع می‌شود و دوباره عصبی شده چشمانش را بالا می‌کشد. مثل ببری
که قصد حمله به هم‌نوعش را دارد و می‌گوید:
- این خوابای ثواب‌دارت و برو واس دوست و رفیقای حاجی ببین شما. از ما بر نیامد
واس شما کار خیر کنیم. نوتونم از گلومون پایین نمیره، می‌شه همون گرزه که گفتم،
پاره‌مون می‌کنه!
- من اجبارت نمی‌کنم. فکر کن اول! قرار نیست کسی رو خبردار کنیم. من از ارثم
می‌گذرم و تو از مجرد بودنت. گفتم پول داشته باشی، مشکلی با ازدواج نداری!
معین پوزخند می‌زند.
- کووو حالا تا ارثیه؟! این ارث عین همون مهریه‌ست داداش، کی داده، کی گرفته؟
گیرم من زن بگیرم و شما هم ارثتو بخشیدی به ما! کو اون ارث که نون شه و من

۱۱۶ ● توبه‌شکن

بذارم کف دست اون زن بدبخت؟!
- خرج ازدواجت رو هم میدم!
معین باز می‌خندد و می‌گوید:
- خیلی دلم می‌خواد بدونم از این قول و قرار چی می‌رسه بهت؟!
محمدمتین نیم‌نگاهی به او می‌کند.
- انقدری هست که از ارثم دل بکنم!
معین ابرویی بالا انداخته و سوت بلندی می‌زند. و بعد با همان خنده سری تکان می‌دهد.

- ارث و داشته باشیم، ازدواجم بکنیم، خرجمونم بدن، آخ آخ...
او به میان حرفش می‌رود و اضافه می‌کند:
- اما خودت کار می‌کنی، یه کار درست و حسابی که ازش مطمئن باشی.
معین نگاهش می‌کند و او ادامه می‌دهد:
- یکی از شرطامه.

باز معین می‌خندد و چقدر که همه‌چیز برایش مسخره جلوه می‌کرد. این یکی را هیچ‌وقت نمی‌توانست از جانب برادرش حدس بزند که مثلاً بیاید و از او چنین چیزی بخواهد. برای چه؟ فقط یک ازدواج؟!!

- ازدواج کنم چی بهت می‌رسه؟ چی از اون ارث کلون واس آق داداش ما بالاتره؟!
محمدمتین نفسی می‌کشد و تن جلو می‌دهد. آرنج روی میز می‌گذارد و دستانش را در هم قفل می‌کند:

- خوب فکرات رو بکن معین! موضوع شوخی نیست، موضوع زندگیته! چیزی که ازت می‌خوام و تا آخر عمرت می‌خوام، تا ته تهش! وامیستم بالای سرت و خطا کردی ازت نمی‌گذرم. راه برگشت نداری، اگه رفتی مَثِ مرد می‌مونی سر قولی که دادی و تا ته میری. می‌شی مرد زندگی و مردونه می‌چرخونیش! رفیق‌بازی و کلوپ و هر چی که الان داری تعطیل! خم به ابروی این زندگی بیاد قید هر چیزی که بینمونه رو می‌زنم معین! حتی شده...

مکث می‌کند. معین ابرو در هم کرده و محمدمتین آرام‌تر ادامه می‌دهد:
- حتی قید هم‌خون بودنمون و!

دست معین را می‌بیند که مشت می‌شود و به شدت فشرده و رگ‌هایش بیرون می‌زند. پوزخندی تلخ بر لب‌های برادرش می‌نشیند و صدایش در گوش محمدمتین می‌نشیند:
- بیچاره اون دختری که قراره اسیر این قول و قرار بشه. آسدمیرزا خواب دیده واسه‌م؟! یا نه، حاج‌خانومتون نشون کرده؟! هان! از همون چادری‌های سر کلاس قرآنش لابد؟! بازی جدید حاجی که نیس ایشالله؟! که سربه‌راهمون کنه و مرد زندگی شیم، که امتحانی تو رو انداختنت جلو! شاید بازی جدیدشون بگیره... بگو اصل حرفو، من

می‌شناسم اون قماش‌و!

- حاجی و حاج‌خانوم، نه می‌فهمن و نه قراره بفهمن، اون دختری من می‌گم کیه!
معین آب دهانی قورت می‌دهد و صدایش به زور از دهان خارج می‌شود:
- کیه؟!

محمدمتین با تمام خونسردی‌اش مکث می‌کند؛ مکثی به شدت طولانی! و پس از آن
بالاخره می‌گوید:
- قاصدک!

تک‌خندش پس از ده ثانیه خیره شدن نگاه نفهم و پر از سؤالش در چشمان
محمدمتین بر لب می‌نشیند! ده ثانیه پلک نمی‌زند و پس از آن هم تک‌خنده‌ای آرام
می‌زند و می‌گوید:

- امشب انگاری گیر آوردی ما رو!

برادرش اما او را درک می‌کند. این پسر را مانند مادری که بچه‌اش را می‌شناسد،
می‌شناخت. برای همه‌ی رفتارها و واکنش‌هایش فکر کرده بود.

- گفتم شوخی ندارم! تو با قاصدک ازدواج کنی ارث من مال تو می‌شه. فکر نمی‌کنم
خودتم بی‌میل باشی. می‌تونی خوب فکر کنی و بعد تصمیم بگیری. درسته حالا تو
گذشته یه چیزایی شده که...

مشت بعدی معین که وسط میز کوبیده می‌شود، حرف در دهان محمدمتین می‌ماند و
نیمی از برنج‌های داخل بشقاب جلوی معین می‌پرد هوا و روی میز می‌ریزد. معین با
دندانی که روی هم می‌فشارد سر جلو می‌کشد و از بین دندان‌هایش می‌غرد:

- نمی‌دونم چی خونده تو گوشت و داره چه غلطی می‌کنه که واس ماس‌مالی گنداش
می‌خوای بندیش به ریش من، ولی این و بدون پسر حاجی؛ این و بدون، همین دختر بود
که دنیای من و توی داداش شد این! شد من این ور میز و توی اون ور میز. من یه دنیا
و شما هم یه دنیا!

مشتش هنوز فشرده می‌شود و صدایش پایین‌تر می‌رود:

- گذشت آره! ولی گذشته و اون دختر شده یه دیوار بتنی بد مصب! یه دیوار که بین
من و خانواده‌ام کشیده شده تا اون سر دنیا. به جونشم بیفتی دیگه خراب شدنی نیس که
نیس! یه دیوار که تا عمر دارم شب و روز یادم می‌کشه من از نداری موتور زیرپام
می‌فروشم و داداشم بهترین ماشین رو سواره. یه دیوار که انگار گذاشتن رو این سینه و د
فشار بده!

با یک دست می‌زند محکم تخت سینه‌ی خود و ادامه می‌دهد:

- هر روز دردش رو به جون می‌خرم و هی می‌زنم تو مخ دربه‌درم که یادم بره من
خواستمش و اون تو اوج خواستتم تن داد به هرزگی! دل دادی بفهمی چی می‌گم پسر
حاجی؟ دل دادی که جلوی چشت لت و پار شدن دلت و بینی و نتونی به کسی بگی؟

شده بخوای از درد قلب بی‌صاحبیت عربده بزنی و صدات در نیاد؟! شده خاطرخواه باشی و تو اوج امید و عشقت ببینی اون دختر، گل به گل زیبایی‌هاش که رویاش رو داشتی شده مال دیگران! شده شب تا صبح هی بکشی، محکم بکشی زیر گوشت و زار بزنی و باز باورت نشه که چیکار کرد باهات؟! که ندیدت و هیچی حسابت کرد و گند زد بهت، که رفت و...

صدایش در میان بغض مردانه‌اش خفه می‌شود. انگار که همان بغض با همه‌ی دردش بالا می‌زند. دست روی ته ریش‌هایش می‌کشد. کلافه از آن بی‌آبرویی و بیچارگی که به ناگهان زد به کلاف زندگی‌اش و بیخ خرش را چسبید!

ادامه نمی‌دهد و می‌خندد، به مسخرگی و آرام! و محمدمتین تنها ساکت نگاهش می‌کند؛ بی‌هیچ حرفی!

معین صاف می‌نشیند و می‌گوید:

- آمیرزاتون می‌دونه گل پسرش داره ارثش و به چی حروم می‌کنه؟! *

کلید که در قفل می‌چرخد، در خانه به شدت باز می‌شود. می‌خورد به دیوار و بچه مانند توپی وارد خانه می‌شود! با همان کیف مدرسه‌ای که در دستش می‌کشد:

- سلام خوشگله! ما اومدیم، خوش اومدیم!

قاصدک غرق در گوشی‌اش با صدای شاد ایلیا کمی می‌پرد. ایلیا کیفش را به یک طرف شوت می‌کند و کفش‌هایش را یک طرف و می‌دود. صدای محمدمتینی که پشت سرش وارد می‌شود و همه‌چیز را می‌بیند بالا می‌رود:

- این چه وضعه؟! برگرد کیفیت و بردار، کفشاتم بذار سر جاش!

ایلیا بی‌توجه به سمت قاصدک می‌رود و قاصدک با خنده از جا بلند می‌شود. ایلیا می‌پرد در آغوش او و همان‌طور در جواب پدرش داد می‌زند:

- اصلنشم، تو که نمیای بغل خوشگله جونم! تازه گفتم به کسی چیزی نگم، تازه عموجونمم خیلی وقته ندیدم، دلم تنگ شده براش! تازه، امروز همه‌ی باباهای دوستان اومدن مدرسه تو نیومدی!

قاصدکی که بچه را در آغوش گرفته بود یک آن چشمانش گشاد می‌شود و نگاهش بی‌اختیار به سمت محمدمتین می‌رود. محمدمتین سرخ شده چشمش بر روی بچه‌اش مانده است و کمی هم کلافه. بچه‌ی تخس قهر کرده بود مثلاً! از نوع خودش و به روش بچگانه‌ی خودش!

برای قاصدک، چنان قیافه‌ی او بی‌کی که به سختی می‌شد حرصش داد لذت‌بخش است که می‌زند زیر خنده. بچه هم در بغلش غش‌غش می‌خندد و او سر به سمت لپ‌های سفید و تپلش می‌برد و چندین بار می‌بوسد و قلقلکش می‌دهد و بچه ریسه می‌رود.

مرد منفورش به اتاق می‌رود و در را که می‌کوبد، قاصدک با خنده در گوش ایلیا

می گوید:

- شیطون!

می گذاردش زمین و می نشیند تا هم قد بچه شود و دستی در موهای بور و زیبایش می کشد:

- دلم برات تنگ شده بود وروجک!

- منم دلم تنگ شده بود، ولی بابا می گفت اجازه ندارم پیام خونه. تازه گفته بود نگم به خوشگل تو خونه مون داریم. من که می خواستم به بابابزرگ نشونت بدم. عموجونم می گه میرزا جونم خوشگلا رو دوست داره!
چشمان قاصدک مات می شود و لحظه ای سکوت می کند. نمی دانست بخندد یا گریه کند در این حال!

- تو مگه پسر خوب بابات نیستی کوچولو؟

ایلیا دست تپلش را زیر چانه می گذارد و چشمش را کمی تنگ می کند به نشانه ی فکر کردن.

- اوممم! نمی دونم بابا که همش بهم می گه تو پیرم کردی، یعنی پسر خوب!؟

قاصدک می خندد به آرامی و می گوید:

- آره! یعنی پسری که وقتی باباش چیزی بهش می گه حرف گوش می کنه و به بقیه حرفی نمی زنه!

ایلیا سری به معنای باشه تکان می دهد و با شوق می گوید:

- میای امشب تو اتاق من بخوابی؟

ابروی او بالا می رود و با خنده موهای بچه را به هم می ریزد. می داند که محمدمتین نمی گذارد و برای این بچه قوانین خاص خود را دارد. می گوید:

- من پیام تو اتاقت ممکنه خوابم نبره.

لبهای بچه آویزان می شود.

- وای! خواب زامبی ها رو می بینی؟! من پیشتم، مث یه مرد!

قاصدک از این شیرین زبانی دلش غش و ضعف می رود و می گوید:

- تو زامبی ها رو از کجا می شناسی کوچولو؟!

بچه سر جلو می کشد و در گوش او لب می زند و آرام می گوید:

- شبها که بابا می خوابید با عمو معین جونم دو تایی تو تاریکی می دیدیم، ولی عمو یه جاهایی چشممو می گرفت!

سر که پس می کشد، قاصدک باز می خندد و بچه هم با خنده ی قاصدک خندان می شود.

- مامانت سر تو چی خورده این شدی آخه!؟

- مامانم!؟

۱۲۰ ● توبه‌شکن

به یک‌باره شور و شوق از قیافه‌ی ایلیا پر می‌کشد و چشمانش بی‌فروغ می‌شود.
- بابا می‌گه مامان جونم همیشه داره نگام می‌کنه. حتی شبا که می‌ترسم و دلم
واسه‌ش تنگ می‌شه!

دل قاصدک از دیدن تر شدن چشم بچه می‌ریزد و صدای محمدمتین مانع دستی
می‌شود که بچه را نوازش کند.

- ایلیا لباس‌تو عوض کن بابا، دست و روتو بشور زود بخواب، دیره.
قاصدک از جا بلند می‌شود و هنوز نگاهش درگیر ایلیاست. ایلیا سر به زیر انداخته از
جلوی پدرش رد می‌شود. تنها می‌گوید:

- شب به‌خیر!

صدای آرام و مظلوم شده‌اش لرزه بر جان قاصدک می‌اندازد. آنقدر که تا رفتن بچه به
داخل اتاق، نگاهش می‌کند. چه بر سر مادر این بچه آمده بود؟! چرا هیچ‌وقت از معین
نپرسید که این بچه در زندگی برادرش چطور آمده است؟!

- اگه نگران مادرتی می‌ریم دنبالش می‌آریمش این‌جا!

چشمانش زود بالا کشیده می‌شود و این مرد غریبه بیش از خودش به مادرش اهمیت
می‌داد. به طور تعجب‌آوری به فکر همه‌چیز بود، همه‌چیز!

سری به طرفین تکان می‌دهد و می‌گوید:

- این موقع شب نمی‌خوام دردسر بزرگ‌تری درست بشه. ننه‌تاج برمیاد از پس اون
مرد!

- اگه بر نیومد؟ کم آورد؟

او خودش را روی مبل رها می‌کند و نفس می‌کشد. هیچ روی این که بگوید مادرش
هم بیاید به این خانه را ندارد.

- من خودمم وصله‌ی اضافی‌ام، اون و چطوری دنبال خودم بندازم؟ حتی جای خواب
ندارم.

- تا هر وقت بخوای می‌تونم این‌جا بمونم. مطمئن باش مشکلی برات پیش نمیاد.
سر بالا می‌آورد و نگاه به او ایستاده و قد و بالایش می‌کند، مثل همیشه سر به زیر
است و چشمانش جایی میان فرش زیر پای قاصدک! خسته نمی‌شد از این نگاه
نکردن‌ها؟!

- چرا کمکم می‌کنی؟! تو کلانتری، تو دادسرا، الانم خودم و مادرم و...

ادامه نمی‌دهد و خودش هم فکر می‌کند. چرا باید این غریبه‌ای که مانند دشمنش
است و روزی در دانشگاه سایه‌ی قاصدک را با تیر می‌زد، این چنین کمک‌حالش شود؟!

به خاطر برادرش یا که کار خیرش؟! چه سوال تکراری و بی‌جوابی!

چرا باید پا به پایش به دادسرا برود و ساعت‌ها با او بماند و خودش برش گرداند؟ پس
از رسیدگی دادیار به جرم قاصدک که با چندین سؤال، او را به واحد «فرصت» انتقال

فصل هفتم ● ۱۲۱

داده بودند، و بالاخره پس از اقرار قاصدک به پشیمانی، ره‌ایش کرده و باز هم با گفته‌های محمدمتین که قاصدک از حفظ گفته بود، تعهدی داده و به او فرصت دوباره داده بودند. خودش که نمی‌دانست، اما انگار باید احتیاط بیشتری می‌کرد. آن‌چنان پیش روی دادیار و قاضی، از جرمی که شنیده بود احتمالا مجازاتش حد است، ترسیده بود که در دل بارها به خود لعنت می‌فرستاد. شاید بیش از خود مجازات حد، از شلاق خوردنش پیش چشم مردی که دشمنش حساب می‌شد واهمه داشت.

صدای مردانه‌اش یا به خاطر خواب بچه آرام شده بود و یا که همان آرامش همیشگی بود، اما قاصدک را از فکر این چند روزه بیرون می‌کشید:

- گفتم قبلا!

- این طوری می‌خوای دین صاف کنی؟ با انداختن من به برادرت؟! سکوت می‌شود بینشان و محمدمتین نفس عمیقی می‌کشد. همان‌طور سر به زیر و تنش را یک طرفه تکیه داده به دیوار، کمی هم سردرگم! چنان با سکوتش قاصدک را می‌آزارد که پوزخند می‌زند.

- حتی اگه برگرده هم هیچ‌وقت نمی‌تونی دلش و با من صاف کنی، این و می‌دونستی؟! - معین هنوز دوست داره!

دل دخترک زنجیری می‌شود و بند پاره می‌کند. آب دهان قورت می‌دهد و پر حسرت از خاطره‌هایی که عذاب شب و روزش شده و سنجاق قلبش است می‌گوید:

- از همونا که صدبار بیخ گوشم گفت و پاش نموند؟! -

باز سکوت بینشان رقصان می‌شود. محمدمتین قدم بر می‌دارد و می‌رود کمی آن‌طرف‌تر از قاصدک و بر روی مبلی می‌نشیند. آرنج بر روی زانو می‌گذارد و دستانش را در هم قفل می‌کند.

- شما نیاز دارید با هم صحبت کنید. معین به عنوان یه مرد که غیرت تند و تیزی داره؛ دلیلای خودش و داره، کاملا هم حق داره.

- منم نگفتم حق نداره، باشه همه‌ی حقا واسه اون، ولی اونی هم که قاتله قبل از اعدامش فرصت حرف زدن داره، فرصت دفاع بهش میدن. اون حتی دیگه نگاهمم نکرد!

- من بهت فرصت میدم. قاصدک با امید نگاهش می‌کند و چشمانش به آنی برق می‌زند. این را محمدمتین به خوبی می‌بیند و ادامه می‌دهد:

- من این فرصت رو برات جور می‌کنم حرفت و بزنی. هرچیزی که لازم می‌دونی بگی تا اون متوجه بشه تو مجبور شدی، تو خودت نخواستی و هرچیزی بوده از سر شرایط سخت بوده، آسون نیست، می‌دونم، ولی نشدنی هم نیست.

- اگه گفتم و باز راه خودش و رفت چی؟! اگه... اصلا اگه برگشت و هربار همه‌چیزو

۱۲۲ ● توبه‌شکن

کوبید تو سرم چی؟! آگه هی یادش بیاد و... نمی‌شه! به خدا نمی‌شه! از هیچی نمی‌گذره، نمی‌تونه. اون آدمش نیست. هیچ کس با من و زندگی و شرایطم به این راحتی کنار نمیاد. داداشت که هیچ، سر تا پاش تعصبه!

دست لرزانش را جلوی دهان می‌گیرد تا نزنند زیر گریه و محمدمتین چشم بالا می‌آورد. نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- عاشقت مگه نبود؟!

قاصدک اما سر بالا نمی‌آورد. سر تکان می‌دهد به ندانستن و تردیدش! و محمدمتین

می‌پرسد:

- بود یا نبود؟

دست از روی دهان برمی‌دارد و آهسته لب می‌زند:

- بود!

چشم در چشم می‌شوند؛ در یک لحظه فقط و محمدمتین باز چشم به جایی دیگر می‌دوزد. جایی غیر از چشمان پر امید رنگی‌ای که نزدیکش است و کمی تلاش به خیس نشدن دارند!

- آگه بود پس می‌گذره، نه فقط از شرایط و گذشته‌ی تو، از هر چیزی که مانعه می‌گذره تا بهت برسه. تعصب معین تا یه جایی درسته، بعد از اون آگه بفهمه می‌تونه با این کنار اومدن، هم به تو کمک کنه و هم به خودش، چرا کنار نیاد؟ وقتی هر دوتون هنوز همون طور به هم علاقه دارید!

قاصدک تنها نگاهش می‌کند و کاش همه‌چیز به این آسانی بود. کاش همه‌ی مردم این جامعه‌ی درنده، به این راحتی گذشته‌ی زشت قاصدک را نادیده گرفته و به آینده‌اش هم کمک می‌کردند. کاش همه‌شان مانند این مرد دستی دراز می‌کردند برای بیرون کشیدن قاصدک‌ها از باتلاق‌های جامعه و این کاش‌ها، کاش که آرزوهای دست نیافتنی نمی‌شد و بر دل حسرت نمی‌گذاشت!

محمدمتین پس از مکثی با حس نگاه خیره‌ی دخترک، بی‌هوا از جا بلند می‌شود و وارد آشپزخانه می‌شود.

- شام خوردی یا برات بیارم؟!

به سختی جواب می‌دهد و به سختی از فکر بیرون می‌آید:

- اشتها ندارم!

دیگر جوابی نمی‌گیرد و پس از لحظاتی که هنوز درگیر معین است و برگشتش را ناممکن می‌داند، می‌بیند که او با سینی از آشپزخانه بیرون می‌آید. سینی را روی میز جلوی قاصدک می‌گذارد و خم می‌شود. میز را تا جلوی پای قاصدک می‌کشد. قاشق و چنگال را از درون سینی برمی‌دارد و در بشقاب می‌گذارد. چشم قاصدک بی‌اختیار می‌رود به سمت بشقاب برنج و ظرف خورش فسنجانی که بویش اشتها را تحریک می‌کند.

فصل هفتم ● ۱۲۳

- تا سرد نشده بخور.

گرمش هم کرده بود! شاهزاده‌ی میرزا هم بلد بود غذا گرم کند مثلاً؟ و چقدر که دم به دم و مرتب تعجب در جان قاصدک می‌کاشت!

- بدت نمیاد من لب و دهن بزخم به اینا؟

اویی که در حال رفتن به سمت اتاقش است، می‌ایستد و اخمی در هم می‌کشد. قاصدک اما آهی کشیده و می‌گوید:

- اون اوایل می‌شنیدم در و همسایه بهم می‌گن نجس!

این بار کاملاً به سمتش می‌چرخد. قاصدک ادامه می‌دهد:

- یه بار نذری آوردن برامون، من رفتم گرفتم. همسایه بغلی آورده بود. همون جا تو حیاط نشستیم به خوردن. اد زد و همسایه‌هه برگشت دنبال کاسه‌ش و دید کله‌م تو ظرفه. دویدم برم زیر شیر آب ظرف بشورمش، دیدم رفت. به ننه گفتم کجا رفت پس؟! گفت گفته نمی‌خوامش دیگه. بندازین جلوی سگ و گربه‌ها واسه غذاشون!

نیشخند می‌زند، سر می‌چرخاند و به محمدمتین می‌نگرد.

- شما که خیلی نجس و پاکی واسه تون مهمه، طهارت می‌گیرید، وضو می‌گیرید! راضی‌ای من لب بزخم به ظرف و ظروف؟! یا پشت سرم می‌خوای بندازی سطل آشغال!؟

- غذات و بخور!

پس از آن همه حرف تنها جوابش می‌شود همین! می‌رود و وارد اتاق ایلیا می‌شود. قاصدک باز، چشم به غذا می‌دوزد و چقدر گرسنه بود! چقدر تنها که بود دلش می‌خواست غذا بخورد و نمی‌خواست به هیچ چیز دست بزند. عذاب می‌کشید وقتی غذایی می‌خورد و پشت سرش ظرفش هم به سطل آشغال انداخته می‌شد. اصلاً آن غذا می‌شد آهن گداخته و همه‌ی جانش را می‌سوزاند. گرسنگی می‌کشید و جان اگر می‌داد، بهتر از دیدن این صحنه‌ی لعنتی بود!

هنوز با خودش درگیر است که صدای روی هم گذاشتن آرام در اتاق را می‌شنود. سر نمی‌چرخاند و محمدمتین می‌آید و می‌گوید:

- برات تو اتاق ایلیا جا انداختم.

سرش بالا می‌آید و چشم می‌دوزد به او؛ با علامت سؤال! و محمدمتین می‌فهمد و ادامه می‌دهد:

- خواسته‌ی خودش بود. گفت دوست داره پیشش بخوابی، البته اگه خودت مشکلی نداشته باشی.

چه مشکلی می‌توانست داشته باشد؟! خوابیدن کنار آن بچه‌ی شیرین چه مشکلی داشت مثلاً؟! جز این که باز به تعجب‌هایش در مورد این مرد اضافه می‌کرد هیچ مشکلی نداشت.

۱۲۴ ● توبه‌شکن

- فکر می‌کردم دوست نداری تو اتاق بچفت بخوابیم، یعنی؛ خب طبیعیه هر کسی خوشش نیاد که...
محمدمتین با برگه‌هایی که به دست دارد، باز سر جای قبلی می‌نشیند. می‌گوید:
- الان که دیگه مبینا نیست، غذا نمی‌خوری!
لیبی می‌گردد و این مرد کاش آنقدر همه‌چیز را راحت نمی‌دید. داشت همه‌ی باورهایش را خراب می‌کرد.
- خواهرت جز این که خوشش نمیاد با من غذا بخوره، کلا خوشش نمیاد چشمش به من بیفته، مث همه!
او سرش در کاغذهایی است که جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:
- کسی که مدت‌ها یه حرف رو از افراد مختلفی بشنوه مسلما باورش می‌کنه، چه اون حرف درست باشه چه غلط، چه دروغ و چه به تهمت بزرگ. بعد از این برگردوندن اون باور آسون نیست، ولی طی زمان ممکنه!
دلش می‌خواست بگوید؛ «تو چه باوری بر من داری؟ چه باوری که متفاوت‌تر از بقیه رفتار می‌کنی؟»، اما نمی‌تواند. تنها قاشق و چنگال را برمی‌دارد و غذایش را شروع می‌کند و خدا می‌دانست که لذیذترین غذای عمرش را می‌خورد. هم به خاطر شدت گرسنگی‌اش و هم غذای شاهزاده‌ی متفاوت از همه زیادی می‌چسبید.
- برات کار پیدا کردم.
سرعت جویدنش آرام می‌شود و نگاهش می‌کند و او خودکار به دست روی کاغذ شروع به نوشتن می‌کند و در همان حال می‌گوید:
- یه کاری که هم می‌تونی دانشجویی انجامش بدی، هم پولش کافیه!
- به این سرعت؟!
کاش یک بار درست و حسابی نگاهش می‌کرد.
- همچین سرعتی هم نبود. این کار از قبل مد نظر خودم بود برای یه سری دانشجویهایی که نیاز به کار دارن، اما عقبش می‌انداختم، چون نه آدم مورد اعتمادش رو داشتم نه وقتش رو.
قاصدک غذا را محکم پایین می‌فرستد و خیره‌ی او می‌شود. این مرد داشت چه می‌کرد؟! به راستی قصد داشت او را از راه کثیفش بیرون بکشد.
- چه کاریه؟!
برگه‌ای که رویش نوشته است را تا جلوی چشمش بالا می‌آورد و نگاه می‌کند. همان‌طور که خودکار میان انگشتش مانده، می‌گوید:
- می‌شه گفت هنریه، یه کاری که تو خونه انجام می‌شه و آن‌چنان هم سخت نیست. از خودت شروع می‌شه و می‌تونی کم‌کم که راه افتادی، همکار بگیری و خودت کنار بمونی مدیریت کنی، اما اول از همه خودتی و خودت!

فصل هفتم ● ۱۲۵

لیوان آب درون سینی را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد. باز رویاهایش بال و پر می‌گیرند و فکر می‌کند. کار کند مثلاً؟ آن هم خودش و برای خودش و پول حلال درآورد؟ شدنی بود؟

- چه هنری؟!

کاغذ را می‌گذارد و دوباره شروع به نوشتن می‌کند. می‌گوید:

- تابلوسازی! تابلوی برجسته می‌سازی و به شرکتی که اسپانسر این‌جور چیزاست، می‌فروشی. فروشت حتمیه چون این کار از طرف اون شرکت، آشنا هم هست، رییسش یکی از دوستای خودمه. به رشته‌ی خودتم نزدیکه، فکر نمی‌کنم سخت باشه! به رشته‌اش که گرافیک است نزدیک بود و از علایق دیرینه‌اش هم بود. از آن‌ها که مدت‌ها قبل با خیلی از آرزوهایش به خاک سپرده شده بود.

- خوبه.

- مشکلی نداری باهاش؟!

نداشت اما... کجا؟! در کدام خانه؟! در کدام سرپناه؟!

- نه، ولی...

با ولی گفتنش او تند سر بالا می‌آورد و قاصدک نیشخند تلخی می‌زند. باید می‌گفت در هر صورت!

- من نمی‌تونم تو خونگی تیمور این کارا رو انجام بدم، یعنی ببینه لگد می‌کشه زیر همه‌ش و...

لبخند کوچک ظاهر شده بر روی لب‌های محمدمتین به مکشش می‌کشاند و می‌شنود:

- مگه باز می‌خواهی برگردی رو پله‌ی اول؟!

صدای قاصدک ریز است، اما به گوش هر دویشان می‌رسد که می‌گوید:

- نه!

- فکر برگشت به اون خونه رو داشته باشی، فکر معین رو از سرت بیرون می‌کنی. اون مرد بیش از هر کسی تو رو به چیزی که نباید وادار می‌کنه، از نرفتن به اون خونه شروع کن، از برنگشتن به اون شرایط!

- ننه‌تاج چی؟!

- اونم با هم حلش می‌کنیم.

و قاصدک دست و دلش بی‌اراده می‌لرزد از همه‌ی امیدهایی که او یکی‌یکی و مانند یک نهال جوان در قلبش کاشته و در حال آب دادنشان است. می‌ترسد و همان‌طور نگاهش می‌کند. آنقدر که لحظاتی سپری می‌شود و صدایش آهسته از گلویش بیرون می‌زند:

- نمی‌تونم فکر کنم بعد از این مدت، یهو واسه کار خیر و چه می‌دونم این چیزا کمکم کنی!

● ۱۲۶ توبه‌شکن

دستی که در حال نوشتن است، بر روی کاغذ می‌ایستد. قاصدک منتظر نگاهش می‌کند و او اما برگه‌ها را دسته می‌کند و با آرامش خاص خودش از جا بلند می‌شود. قدم‌زنان پیش می‌آید و برگه‌ها را جلوی قاصدک می‌گذارد.

- بخون کامل، در مورد کارت همه‌چیزو توضیح داده. بخون اگه سؤالی داشتی از خودم بپرس.

چشم دخترک پایین می‌رود و بر روی کاغذهای آنچه‌ها می‌افتد که او خودکارش را روی آنها می‌اندازد.

- برگه‌ی آخر برگه رضایت برای عضو شدن تو کاره، اگه موافق بودی پرش کن فردا می‌برم برای شرکت.

باز چشم بالا می‌کشد تا سؤال بپرسد و می‌بیند که او وارد اتاق خود می‌شود! در را که می‌بندد قاصدک ناباور برگه‌ها را برمی‌دارد، هوفی می‌کند و سؤال تکراری‌اش این‌بار، بی‌جواب می‌ماند!